

بهرام حیدری

رادیون

دست و دلبازانه، که گوئی پاسخ استغنائی درون به قحطنای بیرون است.

مجموع آثار چاپ شده بهرام حیدری از لحاظ وقوف به چشم اندازی کلی بر خصوصیات انسانی، اجتماعی و اقتصادی منطقه جنبه سندیت دارد. خود نویسنده نیز از قدرت بینائی و شوائی نیرومند و حافظه‌ای پر گنجایش بهره‌ور است. به طوری که گاه (مثلاً در داستان حاضر) کوچکترین حرکات، واکنش‌ها، اندیشه‌ها و سخنان چندین نفر را در یک برهه زمان، و در صحنه واحدی، با مهارت نقاشی و برهم تطبیق می‌کند. و این گونه‌ای نقاشی چند رویه است. گویی کردار و گفتار هر کدام از نقش‌بازان، جداگانه بر سطح شفافی ترسیم می‌شود. این سطوح که هر کدام به تنهایی اصالت دارند هنگامی که روی هم قرار گرفتند، و دست آخر زمینه طبیعت و اقلیم بر همه آنها گسترده شد، صحنه غنی و پروپیمانی می‌سازند که ماجرا را در کلیت انداموار آن باز آفریده است. شگردی که در حقیقت رسیدن به کل است از طریق تدوین اجزاء. آنگاه، بر اثر حرکت ویژه هر سطح، کلیتی غنی‌تر از مجموعه اجزاء پدید می‌آید؛ چرا که اینک تمام منظره در جهات گوناگون در حرکت است؛ نمایش نفس زندگی زیر قلم نویسنده.

هر وقت که نویسنده عنصر عصبی اش را، که خود خصیصه‌ای است نژاده از روانشناسی مکتب خوزستان، کنترل می‌کند اثر او گوناگونی گیرائی می‌یابد. به عبارت دیگر هرگاه نویسنده، خلاف قهرمان مثبت اثرش، در معارضه با قهرمانان منفی علاقمند و مشفق بود، خواننده امکان می‌یابد که همه چیز را البته به کمک بیطرفانه نویسنده از نزدیک ببیند و خود قضاوت کند. بدینگونه بهرام حیدری در برخی از داستان‌هایش صحنه‌ها و آدم‌هایی زنده و در حال «شدن» خلق کرده است. به قصه «رادیون» برمی‌گردیم. سه روستائی بختیاری، با اندوخته سالانه‌ای که می‌توانست خرج عروسی یکی از آنها شود، رادیوی مستعملی را از مغازه‌ای در شهرک «لالی» می‌خرند و عازم سیاه‌چادرهای خود در دل کوهستان می‌شوند. درد تحقیری که از شهریان دیده‌اند و رنج پیاده‌روی شبانه در کوهستان پر خطر را — لحظه‌ای که با عشیره کوچک گرد رادیونشسته‌اند و چای می‌نوشند و سکوت وهم‌انگیز شب را صدای آواز از ایستگاه‌های ناشناس جهان می‌شکند — از یاد می‌برند. عقربه حرکت می‌کند و ایستگاه‌ها عوض می‌شوند؛ یک لحظه به جایی از جهان می‌رسند که

خوانندگان محبوب آنان - شرکای رویاهای سخاوتمندانه کوهنشینان - می‌خوانند. آواز آنها را به رؤیا می‌برد. می‌کوشند از طریق کلمات جهانی را که صداها حامل آنهاست، و از آن جمله خود خوانندگان را، بشناسند. وقتی چراغ را می‌کشند و هرکس در چادرش می‌خواهد خاطره آواز آنها را به جهان مرموز و جذاب و ناشناخته بیرون وصل می‌کند. هریک چهره آوازخوان را با زیبایی‌های ایده‌آل بختیاری برای خود مجسم می‌کند. صاحب صدا امشب مظهر اثیری همه گناهان و همه معصومیت‌هاست، نشانه رنج‌هایی است که انسان را می‌بالاید و طاهر می‌کند. جهانی زیباتر و برازنده‌تر که به لطف کلام و آواز برای مردم ساده و صبور و گمنام زنده می‌شود.

افزافه بر همه چیز «رادبون» ارزش عمیق این وسیله ارتباط جمعی را در کشوری چون ایران، که جمعیت پراکنده با زبان‌ها و لهجه‌های گوناگون دارد، نشان می‌دهد، برای مردم دورافتاده‌ای که فاصله بین سیاه‌چادرهای خود تا شهرک را باید پیاده بروند و طبعاً هیچ نوع امکان دسترسی به جاهای دورتر را ندارند رادیو وسیله پیوند است، وسیله سیروسبیاحت است، منبع اطلاعات و داناتی است؛ همچنانکه می‌بینیم، همان ترانه‌های به اصطلاح بازاری نوعی همدلی و صف‌ناپذیر می‌زاید که بیشتر از آن ارزش دارد و در همبستگی این مردم پراکنده مؤثرتر از آن است که با قید صفت «مبتذل» یکباره از سر آن گذشت.

این دامستان در عین حال عرصه‌ای است برای آنکه بهرام حیدری تسلط خود را در گفتگونیسی با تمامی ریزه‌کاری‌ها و تکیه کلام‌های ویژه آدم‌های مختلف نشان بدهد. پس از مدتی خواننده حس می‌کند که تمام گفتگوها را دارد یا لهجه بختیاری می‌شوند و حتی بخش‌های توصیفی قصه، یعنی آنجا که زبان شخصی نویسنده است، نیز بر بنیاد یا اسکلت همان گفتگوها ساخته شده است.

بهرام حیدری، «بهرام حیدری»، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۵، ۱۲۷ صفحه، ۱۲۷۰ تومان
 بهرام حیدری، «بهرام حیدری»، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۵، ۱۲۷ صفحه، ۱۲۷۰ تومان
 بهرام حیدری، «بهرام حیدری»، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۵، ۱۲۷ صفحه، ۱۲۷۰ تومان

رادیون^۱

رادیوساز گفت: «پولارو درآر بینم»

علی کرم چشم از رادیو برداشت و سرتوی صورت رادیوساز بلند کرد گفت: «پس بی پول
آ حاجی؟ میترسی که پول ندمت؟»

حاجی از پشت شیشه خندید و رادیورا توی دودست فشرد. علی کرم شکم را از بندن چوبی
ویرین جدا کرد و دستش، از پیش آموخته و بی خطا، به طرف جیب راست پیراهن - نه جیب
چپ که سنجاق نشده بود - رفت که هشتاد و چهار تومان و پنج ریال را در بیاورد. یا ده تومانی
جیب چپ حالا کار نداشت تا ببیند چه می شود... از پهلو و پشت سرش، شکراله و بارانی نگاه
می کردند. با وقار عقب جنید که جا باشد و خورد به بارانی و گفت: «جغله، برو عقب تر... به
چیزی نشکنین به روسیاهی بی بگیره مون!»

حاجی خندید، سر را از پشت شیشه آورد به جای بی شیشه وسط؛ برای آنکه به پول
درآوردن، بی توجهی کرده باشد، رادیورا گرفت جلو علی کرم گفت: «اوندغه هم گفتم برات
که... این گرده رو می بینی؟ تابش میدی، هر جارو که بخوای میگیری. راحت. اما یواش که
خراب نشه.»

علی کرم - ذهنش پوشیده از ذوق و اهمیت - محکم گفت: «پس محکم؟ البت یواش،
آدمیم لابد.»

دست را دم جیب و روی سنجاق قفلی، بی حرکت واداشته بود تا به حاجی گوش بدهد؛
کم کم دست را ول کرد چون دید حاجی خم شده و هنوز حرف دارد... حاجی به ساعت مچی

نگاه کرد؛ نزدیک پنج بود... جوان زلف بلند و ریشو، خیلی هیکل دار، با دکمه‌های پیراهن بیشتر باز و سینه پرمو، از پستو درآمد. یک مجله جلد رنگی لوله شده دستش بود و به زانو می‌کوبیدش. با بلا تکلیفی خود را ول کرد روی دوتا صندلی پشت سر حاجی و گفت: «بازم این! آدمیم لابد! فرشته ای!» و بی اعتناء و بی توجه، پا روی پا انداخت و شروع به سوت زدن کرد و مجله را گرفت جلو چشم و گفت: «حاجی! این نوش آفرین چیه... میگن هیژده ساله همه ش. محصله.»

حاجی، نشسته روی چارپایه، سر از طرف ریشو برگرداند طرف علی کرم؛ علی کرم سر برده بود طرف شکراله و بارانی و عمداً بلند که حاجی و جوان بشنوند. می‌گفت: «برادرشه، فامیلشه.» حاجی گفت: «گوش بگیر پس! حالا می‌گیرم برات که ببینی سالم سالمه.» شکراله گفت: «البته سالمه. پس...»

علی کرم با چهره گشاده علاقمندانه گفت: «آحاجی! تو رو خدات همین آقا برادرته؟ هی پهلوته؟»

ریشو، با مکث، سر از مجله برداشت گفت: «فضولی؟»

حاجی خندان گفت: «فامیلمه، آره.»

علی کرم رو طرف شکراله و بارانی، گفت: «دیدی گفتم؟»

حاجی باز به ساعت نگاه کرد و منتظر و ملایم گفت: «اینجوری، اینجا... این بالا، وسط، که بیاد... می‌بینی؟ این تهر... نه... دیدی! آها!...»

زنی می‌خواند: «دلیم خیلی گرفته بیا...»

خش خش شد و خش خش قطع نشد و معلوم نشد مردی که همراه زن می‌خواند، چه می‌خواند تا صدا واضح تر شد و حاجی، نگران خش خش، گوش داد تا صاف شد:

«من به موجم تویه ساحل — که روشن‌ها می‌شوم ول...»

دلی علی کرم تندتر کرد؛ شکراله و بارانی از خوشحالی خواندن رادیو، خندیدند. علی کرم درست توجه نداشت که حاجی چه نقطه‌ای را گرفته؛ در آن دم، در دل می‌گفت: «داخل آبادی... تا حالا...» با سینه صاف کردن و با صدای خشن، بی‌اعتنایی کرد تا ذوق کردنش معلوم نباشد؛ گفت: «چکار تهران دارم بابا! فقط می‌خواهم یه دینگ و دینگی بکنم که یه شغلیاتی باشه.»

ریشو گفت: «مشغولیات، نه شغلیات.»

علی کرم خود را ول کرد که با حال شادمانه‌ای که پیدا کرده بود، بگوید. گفت: «نه جونم، شیرینم، ما می‌گیم شغلیات. ما به زبون خودمون...»

«ده! نفهم! مگه رادیو نمی‌خری که به چیزی یاد بگیری؟ تو حالا دیگه رادیو دار شده‌ی.»

«چرا؛ چیزم یاد می‌گیریم؛ آدمیم...»

حاجی نوک انگشت را به شانه‌ی علی کرم گذاشت گفت: «این رادیو آیواس، از چارموج بهتره والا. هیچ رادیویی به آیوا نمیره.»

آهنگ می‌زد. ریشو گفت: «اینم دینگ و دینگ که میخواستی.»
 علی کرم با خنده‌ی شوق و تأیید گفت: «ها، همین.» گوش به حرف‌های حاجی، از «موج» و «آیوا» گفتن، فهمید تعریف خوبی رادیو را می‌کند و برای ذهن سپردن، در دل گفت: «آیوا... آیوا...»

حاجی می‌گفت: «اگه می‌بینی خش خش داره، از مهتابیه.»
 ریشو مجله را کوبید سر صندلی، باشد. انگار بعد از بلندشدن یادش آمده، گفت: «آخه حاجی این میدونه مهتابی چیه؟»

ورزشکارانه و بی اختیار متوجه به کره بازو، پنجه به پنجه حاجی گذاشت. حاجی، نشسته، لاغر و با دهان باز از خنده گفت: «بذار جون تو... میدونه چراغو میگم دیگه.»
 علی کرم ر و طرف شکراله گفت: «شوخی؛ آدم شوخ خوبه!»

شکراله، پانزده شانزده ساله، و بارانی ده سیزده ساله بود؛ پس چون بچه بودند باید در حرف آدم‌های بزرگ آن هم شهری‌ها، شرکت نمی‌کردند. فقط باید می‌خندیدند و گوش می‌دادند و به درو دیوار و عکس زن‌های نیمه لخت و آن همه رادیو و مهتابی و چرخش پنکه نگاه می‌کردند و برای توجه دادن به هم، به پهلوی هم سک می‌زدند...

علی کرم که حالا دیگر می‌دانست مهتابی چیست، دست برد داخل و نوک انگشت را به آستین پیراهن آستین کوتاه ریشوزد، (ضمن پرهیز از اینکه انگشتش به دست پرمو بخورد) و گفت: «ها! نمیدونم! میگه از برقه که نمیشه. از این چراغاس که نمیخوونه.»
 حاجی به ریشو نگاه کرد و سر پایین آورد گفت: «دیدی میدونه؟»

ریشو از خنده سر عقب برد و شرق به ران کوفت و گفت: «به خدا که تو که گفتی چراغ، فهمید.»

علی کرم گفت: «بیا! ای خدا خیر بدهت!» و گفت: «حالا چون شما لالی نشینا برق دارین و پانکه دارین و ما نداریم، باید تیارت مون بکنین؟»
 ریشو گفت: «پنکه، نه پانکه.»

«حالا هرچی.»

حاجی گفت: «ای زهرمون بشه، ما هم برق نداریم... خوش به حال شما که هیچ ندارین و خیالتون راحت، اینجا ما روزی اگه داشته باشیم، دو سه ساعت.»
 ریشو رو به حاجی گفت: «ها، خوش به حال اینا که ندارن.»

حاجی، برای درد دل، به علی کرم گفت: «نشسته یم شام میخوایم بخوریم، می بینی دستمون تو کاسه غذاس که برق میره. باز شما خوبه به فانوسی دارین و میدونین روشنه... پس گوش...»

علی کرم با دقت چهره و سر و عمداً با شدت گفت: «آه؟!»

ریشو گفت: چشمش شوره یارو، الان برق میره می مونیم تو گرما..»

علی کرم گفت: «دیگه حالا گرمه؟ دیگه که پسته.»

حاجی فکری کرد و پیچ رادیو را بست و نگاه پیچ کرد... به یاد آورده بود که این پیچ، یکی از پیچ های پوسیده سری آخر است که بیخودی می شکنند. از خود پرسید بگوید، نگوید، چه... تا گفت: «پیچش ایراتیه، پیچ خارجی نیس، زورش ندی زیاد. پیچ خودش شکسته بود، یکی دیگه گذاشته م جاش.»

علی کرم گفت: «خیلی ممنون. خودم ممنونم به دنیا!»

ریشو کف دست ها را تکیه داد پشت شیشه و گفت: «پس یالا کلکو بکن دیگه...»

حاجی گفت: «زود دیگه...»

علی کرم گفت: «میترسین بگریزم؟» و فقط محض گفتن، گفت: «پس آحاجی نمیشد به

رادیون بزرگتری... بهتری، بدی مون؟»

ریشو گفت: «اونوخ که میگن دهاتی خره...»

علی کرم نگاه ریشو کرد گفت: «پس چرا برادرم؟»

حاجی گفت: «مرد حسابی! من رادیوسازم، نه رادیوفروش. این یکی روهم به نفر پول لازم

داشت فروخت به من. از شانس تو بود. این رادیوها مال مردمن، مال منن مگه؟ الله و اکبر!»

ریشو گفت: «در ضمن، رادیو، نه رادیون!»

حاجی گفت: «رادیو به بزرگ و کوچیکه مگه؟ براهمین بتون میگن خر دیگه! این را دیو آبا

بهترین رادیوس.»

می خندیدند. علی کرم زود خنده را تمام کرد؛ برای پول درآوردن، حس می کرد نخندیدن

خوب است! پا برداشت عقب، سنجاق قفلی را درآورد داد دست بارانی گفت: «اینو بگیر

جفله...»

ریشو گفت: «هووه! سنجاق و تشکیلات و... انگار به صد هزار تومن تو جیب گذاشته.»

علی کرم گفت: «نه برادر! صد هزار تومن میاد پیش ما؟» چانه را پایین داد و لب ها را تا شد

به هم زور داد و آرنج دستی که به جیب می برد، موازی و برابر شانه ماند و داخل جیب را نگاه

کرد و اسکناس ها را مثل اینکه گنجشکی، ملخی، بیرون می آورد، آرام و دقیق بیرون آورد برد

گرفت داخل به آنور شیشه؛ گفت: «بسم الله! اینارو بشمار ببین درستن؟ اینا هشتاد تومن...»

حاجی مردّد لنگ کرد و ریشوپول را گرفت شمرد؛ شش تا ده تومانی بود و چهار تا پنج تومانی. گفت: «اینارو از کجا آورده‌ی؟»

علی کرم، با فکر اینکه به چه راهی (قَسَم یا التماس؟) کمتر بدهد، جواب داد: «داخل همین راه به راه! همین راه به راه جُستمشون!»

و پول خرده‌ها را که حاجی صدایشان را شنیده بود و به همین خاطر ساکت مانده بود، برد جلو و با سوز گفت: «برادر به خدا اینا پول برزگری ان و پول به مشت تخم که فروخته‌یم... اینارو هم بگیر...» مشت را جلو حاجی باز کرد گفت: «پس آحاجی چته هی میری عقب‌تر! پس مگه از پول بدت میاد؟»

حاجی دست نزنده فهمید چهل و پنج ریال است؛ با اخم گفت: «پنش تومن و پنج ریال دیگه.»

علی کرم مُج ریشورا گرفت، چشم به چشمش انداخت و گفت: «هی! جوون! به جوونی خودت قسم ندارم... آحاجی! به همون راهی که رفتی به خونه خدا، دیگه ندارم؛ نک، قسم خوردم... پول قُبه دارم که بستونم برا رادیون. براقبه که هی نمیتونم بیایم لالی.»

ریشو گفت: «قبه! قوه، نه قبه.» و عقب کشید، نگاه حاجی کرد و علی کرم مچش را ول کرد.

در گفتن علی کرم، حاجی با صورتی با چین‌های به هم رفته، هشتاد تومان را از ریشو گرفت، نهاد جلو علی کرم و پول خرده‌ها را هم ریخت سرشان و رادیورا کشید طرف خود که خورد به یک پیچ گوشتی افتاد. گفت: «به قاز کمتر باشه نمیشه، جون این کوروش. فهمیدی؟» نشست.

ریشو گفت: «چقدر قرار بود؟»

حاجی از سر چارپایه خم شده بود پیچ گوشتی را بردارد. علی کرم نگاه ریشو کرد گفت: «هی به قربونت! آکورشت اسمته؟» و نگاه حاجی — که سر بالا آورده بود — کرد: «آحاجی! تو رفته‌ی به مکه، خونه خدا، مروت داری...»

شکراله زد به نرمه پهلوی علی کرم گفت: «قسم میخوره، بده... داری... آگه...»

ریشو، منتظر گفتن حاجی، گفت: «طرف فکر میکنه مکه رفته‌ی...»

معلوم شد حاجی لب‌های درازی دارد که حالا که قهر و غیظ کرده، کش آمده‌اند و اندازه‌شان معین شده. پیشانی پُرچین را گرفت طرف علی کرم گفت: «من حاجی نیستم، اسمم حاجیه یارو! اما مسلمونم و بختیاری‌ام. تو نامردی چرا میکنی؟ چقد تا حالا رفته‌ی و اومده‌ی؟». پاشد و رو کرد طرف ریشو گفت: «تو بمیری کوروش، اول قرار بود صد تومن؛ بعد که رفت و اومد و آه و ناله کرد، گفتم برو نود و پنش تومن بیار؛ باز چون کند تا گفتم ثواب داره، باشه، نود تومن... حالا میگه باز کمتر...»

علی کرم دست برد طرف ساعد کورش و کورش با پنجه دست دیگر علامت داد و گفت: «برو برو، پولا تو وردار بزَن به چاک.»

علی کرم گفت: «آحاجی پس تو لا بد...»

حاجی گفت: «تو بسین چقد وخت مارو گرفته. یالا بینم عمه بیمارزا! برو تا برق هس به کارامون برسیم، مزاحم نشو دیگه.»

و کورش آمد ایستاد پهلوی علی کرم گفت: گفتم بزَن به چاک.» و با کف دست زد به گردی شانه علی کرم.

علی کرم گفت: «پس تو چته؟ خالو!»

کورش گفت: «به ابوالفرض الان ها...» به حاجی نگاه کرد و خندید.

علی کرم گفت: «ای بابا! این خب کهنه هم هس خیلی...»

حاجی گفت: «نه!... رادیو دست دومه؛ نوبخر.»

«پول دارم؟ همینو هم به زوری.»

«خب نخر.»

نشست.

کورش گفت: «پول نداری غلط میکنی چیز بخری. نفهم! میگن دهاتی خره و زبون نفهمه، اما اینقدر دیگه؟» پشت کرد و راه افتاد داخل.

شکراه با غیظ و طرف دیوار گرفت گفت: «خدا از دست همین علی کرم!»

علی کرم شکم چسبانده به بدنه، ملایم و با خنده گفت: «ما دهاتی هارو خدا نیافریده؟»

حاجی گفت: «پدر مارو دراوردی، بسکه مزاحم شدی تو که. راستی راستی ها!»

«بلاتسبت! نه! براچی!»

حاجی مثل پریدن به هوا تکان به خود داد گفت: «یه کلام میدی یا نمیدی؟» و رادیورا به دست ها گرفت و بالا نگهداشت؛ جوری که انگار اگر نه می شنید، می گویدش زمین...

بارانی باسقمه یواش زد به علی کرم گفت: «بدش بابا.» و با دهان و دندان های پیدا نگاه کرد.

شکراه گفت: «هی بدش خداشناس، پول چیه!»

حاجی گفت: «حالا پول داره!»

علی کرم که سر چرخانده بود طرف بچه ها، بلند گفت: «پس شما چتونه خالو! توله آدما! من دارم حرف می زنم با این برادرم بختیاریه، پس به شما چی!»

حاجی یواش رادیورا گذاشت پایین و ساکت ماند.

کورش یک دست را کنار سر گرفت و با تاکید گفت: «صبر کن...» پیچید آمد پهلوی

علی کرم گفت: «من جیاتومیخرم؛ می فروشی؟»

علی کرم اول نفهمید یعنی چه.

کوروش گفت: «مگه نمیگی نداری؟ حاجی تو هم به دقیقه... من جیاتومیخرم. آگه بیشتر از پول قوه داشتی چی؟»

علی کرم صورت را طرف صورت کوروش بالا برد و از زیر چانه اش گفت: «دروغم واجبه مگه؟ من میگم برا پول قبه ده تومن دارم، آیناس؛ دیگه بیا بگرد...»
حاجی به خنده افتاد گفت: «بفرما! دیدی! ده تومن قوه؟»

کوروش یک دست روی شانه علی کرم گفت: «نامرد! قوه ده تومن؟»
علی کرم گفت: «ها؟ نه... نکن شکموپاره کردی!» ده تومانی را درآورده بود.
حاجی که تا بناگوش، دهانش به خنده گشوده بود گفت: «چارنا قوه قلمی فقط میخواد سی و پنج ریال. دیگه؟»

علی کرم گفت: «برا دو دفعهش میخوام بستونم...»

کوروش جیب های علی کرم را از بیرون دست می زد و علی کرم دست ها را از بدن جدا گرفت: «بیا بگرد، دیگه ندارم به خود حضرت عباس... بیخ از شما!»
کوروش گفت: «زیر کمر شلوارت چی؟»

«نه به قرآن خدا! بیا همه جونمو بگرد.» و دامن پیراهن را از روی شلوار دبیته گشاد بالا زد.
دو دست کوروش داخل دو جیب علی کرم رفت و درآمد.

علی کرم گفت: «به دو تومنشون هم آگه بمونه، میخوام شیرینی بستونم برا این بچه ها و برا آبادی، برا شیرینی رادیون. دروغ میگم جفله، ها؟»

کوروش که کنار کشیده بود، گفت: «پس همین ده تومنو که دروغ گفتی چی؟»
حاجی گفت: «ها! بگو!»

علی کرم گفت: «میگم آقا، مگه شما مسلمون نیستین؟ وی!»
ریشودست به کمر برگشت داخل.

حاجی گفت: «ایناس؟ مارو میذارن تو جیب؛ رفته ی به همین ظاهرشون؟... پس بده آگه میدی. چه ما گرفتاری شده ایم ها!»

کوروش گفت: «خدا خرو شناخت که شاخش نداد.» و انگشت تهدید را از شیشه بیرون کرد و گفت: «بالا رو کن تا عصبانی نشدهم دیگه.»

«ای مسلمون! ما راه مون دوره، میدونین کجاییم؟ نه دره میدونین کجاس؟ برا دو دفعهش قبه میخوام که...»

دید حاجی و کوروش بی طاقت و زل نگاه می کنند؛ ده تومانی را دراز کرد گفت: «بیا خالو

بیا! پس اقلأ کمتر کم کن، دو تومن وردار، آخه مسلمون...»
 گرما کم جان شده بود. صدای دکاندارها می آمد؛ از ایوان ها و از زیر سایبان های پارچه ای.
 حسین شوشتری داخل شد و گفت: «سلام.»
 برای دست دادن با کورش دست را بالا برد و کورش هم دست را بالا برد و کره بازورا به
 نگاه چشم ها داد و محکم فرود آورد و حسین با احتیاط دست را برد گرفت جلو که زور، کم
 شود...

حاجی گفت: «ها شازده! چطور از زیر کولر زدی بیرون؟»
 حسین با حاجی دست داد گفت: «شما میذارین کسی راحت کنه؟ یا صدای رادیوهای یا
 صدای خودتون. چه خبره اینقد...»
 علی کرم و بچه ها را ورنانداز کرد. علی کرم گفت: «احوال شریف...» حسین سر تکان داد
 گفت: «مرحمت زیاد.»

حاجی گفت: «جون تو حسین، همین مار و ذله کرده.»
 علی کرم انگشت به آرنج حسین زد گفت: «ای آقا! جوون! به قربونت! این رادیونو حاجی
 داده به من نود تومن، میگم سه چار پنش تو منشونگیر، بین چه میکنه.»
 حسین دست توی سینه علی کرم، عقب تر اندش و رادیورا برداشت به شوشتری گفت:
 «هته؟ (اینه؟)»

کورش دو دست به کمر از پشت شیشه گفت: «آره، هته.»
 حاجی که می خندید، یک پنج تومانی گرفت طرف علی کرم گفت: «بیا، پنج تومانم برا
 خاطر حسین آقا که.»

حسین پیچ رادیو را باز کرد و گردونه را تاب داد و ورناندازش کرد و بستش و خیلی یواش
 گذاشتش جلو حاجی و اول به حاجی زل شد و بعد به کورش نگاه کرد و بعد گردن را ذره ای کج
 گرفت و سر تکان داد و چشم را کمی خوابانند... هر چه باید برساند، رساند، آقا برای خراب
 نکردن کار، فقط گفت: «مسلمون! اینا که کاکاهاتون، بختیاری ان، انصاف، به کمی...»
 علی کرم و بارانی و شکراله خندیدند.

حاجی خندید و چنگ روی رادیو گذاشت گفت: «شوشتری! این رادیو رو هر جا بود چقد
 میدانش؟»

کورش گفت: «نگا! انصافو از تو یاد گرفته یم بدشوشتری!»
 حاجی نگاه کورش کرد گفت: «آره! دکون داره، کامیون داره... به بار نمک اونروز
 آورد... کورش! دیدی؟ دو هزار تومن رو به بار نمک خورد فقط.»

حسین سر را برد داخل با گردن کج گفت: «نذار! د نذار بگم! اون و این، یکی؟» سر آورد

بیرون و روظرف شکراله و بارانی گفت: «پس همه وایساده‌ین سر پا چرا؟ پس هینا صندلی ان...»

بارانی و شکراله تکان خوردند، اینور آنور نگاه کردند و پا به پا کردند. بارانی گفت: «خوبه.» شکراله گفت: «خیلی ممنون.»

علی کرم گفت: «حالا که آقا فرمایش میکنه بشینین.» و گفت: «ای به قربون تو باز که شوستری هستی!»

کوروش به سر و کول حسین چنگ می‌انداخت و حسین، لاغر اندام و کمی کوتاه، با دست‌ها ردش می‌کرد و عقب می‌آمد. کوروش، حسین را ول کرد و پشت گردن بارانی را گرفت گفت:

«نشینین، دروغ می‌گه، این صندلی‌ها وصلن به برق، برق میگیره تون اگه نشستین!»

شکراله گفت: «نخیر، دیگه اینقدم خر نیستیم ما.»

بارانی هم با خنده و پایین و بالا کردن سر، اعتراض کرد.

علی کرم گفت: «ها.»

پنج تومانی را ناامیدانه چهارتا می‌کرد و می‌گذاشت به جیب. می‌خواست چانه بزند که حسین گفت: «ببین جفله! اگه من مسخره می‌کردم، می‌گفتین این مرد شوستری پس چی می‌گه؛ پس

اینچی؟ اینا که بختیاری ان و کاکاهاتونن چی؟»

علی کرم دستش روی رادیو گفت: «ای خدا که ها! والا غریبه‌ها بهترن تا خودی‌ها.» و به حاجی و کوروش، گفت: «بشینین! راس می‌گه این آقا، می‌گه پشت برادر بختیاری خودتونو

نشکنین.»

حسین گفت: «که بفهمی آکوروش! اما مگه می‌فهمی تو؟ هی بازو کلفت بکن برامون

فقط.»

کوروش تکیه داده روی یک دست، به این علامت که الان می‌آید برایش، لب پیچ داد و چین به پیشانی انداخت و حسین، زبر و زرننگ و سبک، پابرداشت عقب‌تر.

علی کرم گفت: «آحاجی! آکوروش! پس اقلأ به دو تومن دیگه هم بدین میخوام شیرینی

بستونم برا آبادی برا شیرینی‌ش.»

حاجی گفت: «وای وای وای از این دیگه...»

کوروش گفت: «نکنه تو مؤزی ای که گول شیطون هم میزنه؟»

علی کرم گفت: «مؤزی چیه! خدا نکنه من مؤزی باشم!»

حسین گفت: «بده بش بدبخت خدا زده رو دو تومن.»

علی کرم با رقت گفت: «ای به قربونت ای مرد شوستری!»

کوروش گفت: «بدش بابا که شرشو بکنه اقلأ.»

حاجی پانزده ریال داد گفت: «بیا، اینم سگ خور.» و گفت: «نیای فردا بگی اینجاش این جوریه، اونجاش چه جوریه که دیگه قبول نمی‌کنم به شهادت آقا حسین ها!»

حسین سر تاب داد: «ای... ای...!»

کوروش گفت: «بیاریش پس اگه به وخ، پرتش می‌کنم اون رو برو، می‌بینی؟» با انگشت رو برو را نشان داد: «پرتش می‌کنم تو دکون کریم که با چکش خوردش بکنه برات.»

علی کرم گفت: «چشم، مگه دیوونه‌م که بیارمش پس! فقط بابامی حاجی! فقط بگو قبه هاشو چه جوری باید بذارم، بذارم کجاش...»

حاجی با خنده گفت: «بذارم کجاش!»

خندیدند و علی کرم و بچه‌ها خندیدند و نفهمیدند این خندیدن دیگر مال چیست. کوروش آمد رادیو را از دست علی کرم کشید گفت: «بیا تا یادت بدم که بذاری کجاش! پس توجه بلدی آخه.»

علی کرم گفت: «قربونت، زود باش که دیرم شده. تا نصف شب باید راه بریم تا برسیم. از ظهر اومده‌یم، دکونتون بسته بود و وایسادیم تا حالا که وازش کردین...»

حسین که زیرپیراهن تنش بود، دستمال درآورد برد پشت گردن و برد زیر زیرپیراهن و تا شد برد پایین. کوروش و علی کرم و بچه دم در و بیرون بودند. حسین گفت: «اما چیوندی حسابی به بدبختای خدا زده.»

حاجی گفت: «آره!»

حسین راه افتاد سر تکان می‌داد و حاجی می‌خندید؛ از دکان بیرون می‌رفت که گفت: «کوبیدی تا تخته خلاصه!»

حاجی، پیچ گوشتی به دست و سرش به کار، خوشحالانه خندید.

کوروش که سرش طرف رادیو و علی کرم کار می‌کرد گفت: «شوشتی! باشه، توزورت بیاد.»

می‌دانستند علی کرم و بچه‌ها از این حرف‌ها چیزی نمی‌فهمند.

از تابستان، کمتر از یک ماه مانده بود و باز خیلی گرم بود. اتاق، کوچک و چهارگوش و رو به آفتاب بود و چرخیدن پنکه فایده نداشت و با بیرون، فرق زیاد نداشت.

صدای علی کرم آمد و سرش آمد داخل: «خاب مرحمتت زیاد آحاجی.»

«مرحمت زیاد، مرحمت زیاد، مبارک باشه.»

«روت مبارک، قربونت بشم... میگم آحاجی، اسمش چه بود رادیون؟»

«آیوا.»

کوروش گفت: «خرفت! آیوا.»

علی کرم، به دل، تکرار کرد: «آیوار.» و گفت: «شکراله، بارونی! یادتون باشه اسمش...»

بارانی خندید گفت: «چه بود؟»

شکراله با خنده گفت: «آیوار؟»

علی کرم گفت: «فهمتون کوره شما؟» و گفت: «آحاجی، پس خودت قبه نداری؟ نترس پول میدم!»

«نه والا، نه به خدا.»

کوروش که پشت به علی کرم با کریم سلام علیک می‌کرد، برگشت گفت: «قبه دکون، اون روبرو، آها، اونجا برو، دکون آقای دهقان پور.»

صاف، در بیست متری، فقط دکان دهقان پور پیدا بود و کنار دکان بهادری و کنار دکان حاج حیدری.

علی کرم گیج وار می‌رفت و بچه‌ها دنبالش. هر سه اینور آنور و بالا پایین را نگاه می‌کردند... از زیر سایبان دهقان پور، حسین علامت داد و صدا کرد: «خالو! بیا اینجونا، بیا قوه اینجونا.» هر سه عرق به سر و صورت‌ها خشک، بالای سگوسر بردند داخل سایبان گفتند: «سلام علیکم، سلام علیکم.»

بهادری چشم‌ها را بست و باز کرد و با سکوت رادیورا از بغل علی کرم گرفت و چپ و راست و زیر و بالا کرد... هم لباس می‌فروخت هم رادیو. می‌خواست حرف بزند و می‌دید کوروش و حاجی دم در رو به آنها، می‌گویند و می‌خندند. سر تکان داد و گفت: «خوب داد بت. مبارک.»

علی کرم گفت: «روت مبارک. خوبه تور و خدا؟»

بهادری با تأیید، سر را کمی کج گرفت و محکم تا روی سینه فرود آورد تا حاجی که با دهان باز از خنده نگاه می‌کرد، ببیند، و گفت: «خوبه.»

دهقان پور با لحنی که مخصوص حرف زدن با دهاتی‌ها بود، لحنی که در آن کلمات، ادا نمی‌شدند، بلکه پرت می‌شدند و دور ریخته می‌شدند، گفت: «چه قوه‌ای؟ متوسط، بزرگ، کوچیک؟»

علی کرم رادیورا پس گرفت و سرگشته، پنجه دست را حرکت داد گفت: «کدومارو میگن کوچیک، کدوما...» می‌دانست بزرگ نمی‌خواهد و برای کلمه متوسط — که می‌فهمید حد وسط است — کلمه نداشت، و حرف را اینجوری تمام کرد: «چارتا می‌خوام.»

حاجی صدا کرد: «قلمی آقای دهقان، قلمی بده.»

دهقان پور، بی اختیار، آهسته گفت: «بله.» انگار حاجی، بله زیر لبی را می شنود.
 حسین هیکل سبک و باریکش را پشت به حاجی کرد و گفت: «خلاصه چپوند تا تونس.»
 بهادری تلخ گفت: «کار دنیا چپونده.»
 علی کرم می گفت: «دو توتمن نقل و شیرینی میخوام برا شیرینی ش برا این بچه ها.»
 کل غلامحسین لحافدوز - کوتاه و خپله و موسفید و کمی طاس و همیشه خندان - از سگوی
 میرزاییان پرید پایین پیششان. او هم شوشتری بود گفت: «هنا نوشون مگه چقده...»
 بهادری گفت: «ای کل غلامحسین...»
 حسین انگار دنباله چیززی، دور خود چرخید و به شوشتری گفت: «بابا این فقیر ذلیلا چه
 میدونن؟»
 شکراله می گفت: «نمیخواد بابا شیرینی...»
 بهادری دید حاجی را نیست و کورش می رود طرف دکان کریم... گفت: «اختیار داری!
 بی شیرینی مگه میشه، رادیوبه این خوبی!»
 علی کرم و بچه ها می شنیدند و زل زل مردها و همه چیز را نگاه می کردند و بارانی بیخود
 می خندید.
 علی کرم بسته چهارتایی باطری را نگاه کرد، لوله کرد و گذاشت به جیب. دهقان پور هنوز
 شیرینی نکشیده بود. علی کرم گفت: «پول اینا و شیرینی ها همه چقد میشه سرهم آقازاده؟»
 دهقان پور که برای بچه ای قند می کشید، گفت: «صبر کن.»
 علی کرم آهسته تر گفت: «میخوام ببینم پولم رسا میکنه...» نگاه شکراله کرد.
 شکراله گفت: «ها؟ ها؟ مگه...»
 صفقلی میرزاییان گفت: «برقه خوب نرفت امروز...»
 بهادری گفت: «دهاتی بختیاری دیگه...»
 حسین خندید گفت: «حالا قبول کردی؟ دیدی شوشتری بهتره؟»
 کل غلامحسین با خنده گفت: «صد البته.»
 دهقان پور - نه بختیاری نه شوشتری - خندید گفت: «آعزت! چیز میدی دستشون؟»
 میرزاییان لب سگوا ایستاد گفت: «بچه ها! پس شما وایسادهین و هچچی نمیگین که
 شوشتری ها دوریه بختیاری رو بگیرن؟»
 علی کرم گفت: «همه برادریم، شوشتری، بختیاری، چه فرق دارن.»
 کل غلامحسین همه جای علی کرم و آن دوتا را ریزریز و رانداز کرد و گفت: «نگا! گل و
 گردناشون چقد تمیزه ماشالا! به شوشتری هس اینجوری؟»
 دهقان پور از دم پستو هع خندید گفت: «کسی که سه ماه به دفه حموم نکنه...»

کل غلامحسین گفت: «فقط سه ماه به دفه؟»

علی کرم گفت: «ها والا! این که ها! قبول! ما زندگی میکنیم برادر؟»

گفت و خودشان را بین چاچول بازها و لالی نشین های «گوجه فرنگی خور» گیر داده می دید. به نظرش می رسید که این آدم ها به خاطر شکستن گرما نیست که بیرون زده اند و جمع شده اند یک جا؛ جمع شده اند برای خاطر او و رادیو او و سر به سر او نهادن و خجالت زده اش کردن جلو بچه ها...

شکراله و بارانی دیگر با لبخندهای خجالت — زیر نگاه مردها — خود را جمع می کردند...

هر سه دلشان می خواست هر چه زودتر از میان این آدم ها بگذرند و بیفتند توی راه. بریده بریده به ذهنشان می رسید: «قربون ولایت خودمون... و همون کوه کوها... و دره ها... قربون دهاتی های خودمون... اینا... کافرا...»

علی کرم پنج تومان و پنج ریال را داد و پاکت شیرینی را گرفت با بزرگی داد دست بارانی و با خنده خلاصی، می خواست رو بچرخاند و بگوید: «خاب مرحمت زیاد» که بارانی گفت: «به خورده آب، ثواب داره...» عیب نداشت، خودش هم تشنه بود و راه هم دور بود.

دهقان پور توی کاسه آب آورد داد دست علی کرم. علی کرم آب را گرفت طرف بارانی گفت: «بستون بخور.»

«خودت بخور اول.»

«نه، آب مال کوچیکتره.» و نگاه کرد طرف مردها تا شاید این گفتن، فهمانده باشد چیز می فهمد.

بهداری را نبود.

شکراله هم آب خورد و دهقان پور باز کاسه را از حیانه پر کرد آورد و علی کرم شروع به خوردن کرد. بهداری سر آورد تو؛ برای رساندن مقصود به علی کرم و بازاری ها، فرصت پیدا کرده بود و نباید از دستش می داد؛ با لب های پیش آمده، چند بار مرتب و آرام و کشیده سوت زد. همه مردها خندیدند. شکراله خندید و نگاه علی کرم کرد. علی کرم خود را به ندیدن و نشنیدن زد. این باور کردنی نبود که با او باشند. یعنی این مردم، اینقدر نفهمند؟ سوت را که فقط موقع آب خوردن گاو و خر می زند نه موقع آب خوردن آدم. پس آدم، حیوان است؟... اما با وجود انکار، ذهنش با همه زیر تسخیر رادیو بودن، آشفته می شد و به اعتراض بلند می شد...

بارانی بچه تر بود پس رگ تر بود؛ نگاه کنان به بهداری و مردها گفت: «بس مگه...» حرفش همین شد؛ زیر گردن های پیچ و تاب خورنده و هیکل های بزرگ آدم های بزرگ و دکانداز و پولدار، حرف تمام شد و به سر رسید...

علی کرم با بالا گرفتن سر، آب را تا قطره های آخر خورد و کاسه را رد کرد و گفت: «خیلی

ممنون.» نوک زبانش بود: «آب دادن، ثوابش بیشتره تا نون دادن» اما حرف را خورد؛ خلاف همیشه، خلاف همیشه هر دهاتی که دندان سر حرف نمی‌گذارد و حرف را نمی‌خورد، حرف را خورد که چیز تازه‌ای برای خنده نباشد. به خود قبولانده بود تا دم آخری که پیش اینهاست باید پرهیز کند؛ می‌دید اینها به بد می‌خندند، به خوب هم می‌خندند، فقط هی می‌خندند و بیخود می‌خندند و بیخودند...

کل غلامحسین دست را روی فرق طاس سر نگهداشت و به تاخت جدا شد... رسیده بود کنار دکان علیزاده که دید حاجی آمده دم در. ایستاد سر کشید گفت: «های! حسابی چپوندی؟ حاجی!»

«ها! چیه؟»

«مسلمون! نوشون چقده مگه هتا؟»

«به نظرم مثل تویه لحاف دوخته صد تومن ها؟»

بهادری راه افتاد طرف دکانش و صدا کرد: «نه بابا، حاجی اهل چپوندن نیس!»

علی کرم و بچه‌ها گفته بودند: «مرحمت زیاد.» و از بلندی سگ، انگار می‌خواهند شیرجه بروند، خود را به طور خلاص کنند ای پایین انداختند.

حسین، پشت سر کل غلامحسین، تند و سبک، انگار می‌خواست پَر بزند، می‌آمد؛ بچه‌ها دور نشده بودند که صدا کرد: «تا خر به جهان...»

علی کرم دست راست با رادیو به سینه چسبانده، دست چپ را چنان با شتاب به کار انداخت که بارانی دوید تا رسید. به چشم به هم زدنی، از ردیف کناری که رو به آنها بود، آخرین ردیف، زدیف مش مجید و ابرام و ماطوری، گذشتند. از حمام هم گذشتند. و آنوقت علی کرم ناگهانی ایستاد که رادیو را باز کند... فکرش این بود که از خود لالی خارج نشده، به تاریکی گیر می‌کنند، و باز بازی کرد، و دید بیچ، کنار سوراخ است و به کنار سوراخ ساییده می‌شود و انگار لقی است و گفت: «چی ع؟ پس این...» ولی دل خود را ناپاک می‌کرد برای چه؟

رادیو رینگ اخبار زد. باز زد...

شکراله می‌گفت: «نویس علی کرم دیگه، شب میگیره مون جونور میخوره مون.»

روشن میدان و علی - راننده درمانگاه - رو به بازار می‌آمدند که از کنارشان رد شوند. روشن میدان با پوزخند گفت: «ها! رادیوشون! های کاکا! دنیا چه خبره؟»

علی که خلاف روشن میدان، کوتاه و چاق بود، جمع و تند می‌آمد؛ سیگار از لب دور کرد گفت: «جان تو خوش به حال همینا...»

علی کرم مثل قاطری که توی پوزش زده باشند، رم خورد و سر چرخاند و از جا کنده شد و از جا کنده شدن را به حساب حرف شکراله گذاشت و گفت: «ببیا بریم، ببیا بریم، راس

میگی...»

رادیورینگ دیگری را هم سه بار نواخته بود و مردی گفته بود: «ساعت هجده...»

می رفتند. بارانی گفت: «پس هیژده چیه دیگه!»

علی کرم نگذاشت مرد باز گوید؛ نگران پیچ، پیچ را برای آزمایش بست. ول کرد، باز کرد و گردونه را چرخاند تا زنی خواند:

«گولی سنگم، گولی سنگم — چی میخوای از دلی تنگم...»

شکراله گفت: «این که زبوش کجه!»

علی کرم گفت: «پولا! پولا همه رفتن اما...»

بارانی شیرینی به دهان گذاشته بود و شکراله هم برداشت و علی کرم که می‌پاییدشان، یک شیرینی و یک انجیر برداشت گفت: «شیرینی خیلی نخورین تشنه تون میشه، یه مشت شونم بذاریم برا آبادی.»

از میان دو ردیف خانه‌های بیست فوتی که ردیف دست راستی، نانوائی مش علی محمد و دکان سید منصور و کافه عبده شده بود، رد می‌شدند.

شکراله پشت سر به آفتاب نگاه کرد که به ردیف دکان‌ها نزدیک شده بود و با نگرانی گفت: «هی علی کرم بیندش خدا خیر داده، مگه میخوای خرس بخوره مون... به حضرت عباس جونور میخوره مون!»

«پس تو چکار رادیون داری، تند بکنین بینم شما عقب میفتین یا من.»

«نه، این که باز باشه نمیداره آدم حواسش به جلد راه رفتن باشه.»

دو طرفشان، زمین ول شد که در دوره‌های سمت راست، خانه‌های محله «میرزاخان آباد» بود. طرف دست راست، رسیدند به یک ردیف خانه قدیمی و متروک کارگری شرکت نفت. هر خانه‌ای یک هلالی آهنی شش هفت متری بود و آخرین خانه‌اش، حالا کافه موسی بود و حالا بوی تریاک از آن می‌آمد. دم دومین هلالی، ده دوازده متر دور، الله یار را دیدند که کهنه شیره‌هایش به دوش، با پیراهن پاره‌ای که پشش را می‌پوشاند و جلوش را نمی‌پوشاند و تمام شکم برآمده سیاهش را نشان می‌داد، ایستاده بود. تقریباً کور شده بود، اما انگار داشت آنها را می‌پایید. علی کرم رادیو را بست و خندید و سر برد بین شکراله و بارانی گفت: «هی خدا! این الله یار دیوونه‌س، صدا رادیونو آگه بفهمه ولمون نمیکنه. زود باشین، دشنوم میده الان...» بند رادیو را به گردن انداخت.

بستن رادیو فقط از ترس الله یار نبود، از ترس راه هم بود و از ترس اینکه این جعبه سیاه و عزیزتی که با آن بعد از این چه کارها داشت، نکند راه رفتن و تکان خوردن، اگر باز شد، برایش بد باشد... می‌بندد که از لالی نشین‌ها هم حرف بزنند... اگر این آخری‌ها — روشن میدان و

علی — آن حرف ها را نمی‌زدند، شاید حالا حالاها با لالی نشین ها کاری نداشت؛ چه کاری آخر؛ دیگر مگر می‌آید به لالی تا خدا می‌داند کی ...

شکراله بی‌مناک می‌گفت: «اینقد دره و تره، نصف شبم نمیرسیم نه دره. حالا جونور هیچی، مار هس ... از صب اومده‌یم و دیرم برسیم میدونی آبادی میگن چه؟ میگن خرس خورده شون. زود باش علی کرم...»

علی کرم به گردن داشت که راست است و حتم به تاریکی گیر می‌کنند و آن هم راه نه دره... اما خندید گفت: «هی! مثل اینه که بچه شهریه اینم! پس میترسی؟»

«من؟ نه. اما میگم تا میتونیم تند بکنیم به پا...»

«نکنه گشنه ته؟ بگو گشنه مه!»

«گشنه مون هم هس، غیر از همون دو تا نون کوچیکه نونوا پس چه خوده‌یم؟ کی سیر میشه به دوتا از اونا؟ چایی ام نخوردیم سرمون درد میکنه.»

بارانی گفت: «چایی ... و گه نه نون؟...»

علی کرم سر انداخت زیر و سر برداشت گفت: «شهری جماعت همه شون چاچوله بازن و کارشون تیارته و مسخره.» جوری گفت که انگار جواب شکراله و بارانی فقط همین بود... و در دنبال، دست به جیب کرد گفت: «به روح پدرم به تومن مونده‌ها... آ! بدبختی! میدونین چقد رفت؟»

از پاسگاه گذشتند. از کنار نقش جهان که از پشت پاسگاه شروع می‌شد، می‌گذشتند... دیگر توی لالی نبودند، دیگر زمین های صاف کشتزارها بود که رنگ زرد کمرنگشان، نشانه عطش بود... نقش جهان پشت سر افتاد و کوره‌راه پهن، نزدیکشان کرده بود به گذشتن از جلو آبادی کوچک «قنبری‌ها» و گذشتن از زمین های جلو آبادی «قلعه» و خانه‌هایی که روی بلندی های راست و چپ بود... و تازه، اولی راه بود. اما به علی کرم چه! نگران، انگشت زد به پیچ و زود انگشت پس کشید تا چیزی روی ذوق کردنِ خالص و گسترده دلش را نگیرد... گفت: «حالا وازش نکنیم؟ پس گرفتیمش براچی؟»

شکراله گفت: «نه جون خودت حالا نه، حالا بذار، میترسی وازش نکنی بعد از این؟»

علی کرم خندید گفت: «پس اگه گفتین اسمش چه بود؟ نه! اول توبارونی. اگه گفتین، اونوخ میگم هوش دارین!»

شکراله دهان را در خنده کج و کُج کرد گفت: «باشه، من میدونم...»، به بارانی نگاه کرد.

بارانی برای خیلی تند آمدن — برای پابه‌پای علی کرم و شکراله آمدن — سر به پایین، مثل حمله بردن با کله، می‌آمد و باز کم بود. با خنده ایستاد کمر گبویه‌ها را ور بکشد و گفت:

«وایسین به دم...»

کوچکتر از ده سیزده سالگی اش به نظر می آمد. به قول آبادی، «سال به شکم» بود؛ خپله بود و پوست صورتش سفید بود و بریده بریده از لگه های سفیدتر که موقع گرما پیدا می شد.

دهانش خیلی گشادتر از حد صورتش باز شد و گفت: «چه بود؟ آ...»

علی کرم گفت: «بگو نمیدونم، خلاص!»

شکراله گیوه ها دم پای، یواش کرد و مغرورانه گفت: «آیواد!»

دهان خندان علی کرم جلوروی شکراله پیدا شد و گفت: «آیوار به نظرم می گفت حاجی.»

شکراله مردد گفت: «ها؟»

آی کلاه دار در بختیاری کم هست، یعنی زود به آی بی کلاه تبدیل می شود. می دانستند «آ» باید بگویند نه «آ» اما زیانشان نمی گشت که بگویند.

بارانی گفت: «حاجی پدرسگ...»

شکراله تندروی خود را از سر گرفته بود. بدنش به چپ و راست در نقطه بیخ ران ها لنگر می انداخت و شانه ها و گردن هم همراهانه، چپ و راست می گشت و دست ها هم هر جوری که بهتر بود، بی شکل، تکان می خورد... صورتش داشت مودرمی آورد. چهار پنج سال کوچکتر از علی کرم بود اما بلندتر و جاتدارتر بود و علی کرم تند می کرد و باز به زحمت پایه پای او می رفت و هر دم که دست شکراله را می گرفت یا جلوسینه اش می آمد و لنگر خوردن بدن شکراله به هم می خورد...

هر سه اندام، با حال طبیعی خود و با لباس های بختیاری، درست سه واصله جور اطراف بود؛ جور با کوره راه، جور با برجستگی های دور و نزدیک و خاک و سنگ و صافی کشتزارها... بلندی ها و تپه های پشت سر، رنگ تاریک به خود گرفته بود؛ اما جلورو، قوس جلورو و دو گوشه قوس، زرد از خورشید بود؛ جز در لابلای تپه ها و بلندی ها و شیارها که سایه های موزی و زرنج، پیش از تاریکی رسیده بودند و جا گرفته بودند. دهکده بیه گنج، هنوز خیلی جلو و سمت چپ، زیر آفتاب کاملاً پیدا بود و خم و راست شدن آدم هایش واضح دیده می شد. هوا آرامی گرفته بود؛ باد گرم، کم و کم زور شده بود، هر چند معلوم نبود که باز مثل اول پیدایش بشود یا نشود. عرق کرده بودند و شادمانه و از ته دل می گفتند و می رفتند...

علی کرم گفت: «ای به قربون همین کوه و کمرهای خودمون! ما آگه دهاتی ایم، اما مسلمونیم و زحم به دلیم، این لالی نشینا پاک کافرن! آدم میخورن! وای وای!»
حرص باز کردن رادیورا داشت و برای گفتن و به خاطر فکراهایی که داشت، صبر کرد.
شکراله گفت: «تو همون ریشورو بگویی اون ریختن و موهایش!»

بارانی گفت: «موه‌اش مثل موی زن...»

علی کرم گفت: «او فقط؟ همه شون. انگاری هر کی که ساده‌س و شلوار تنگ به پاش نیس، دیگه آدم نیس هیچ.»

شکراله گفت: «خودشون آدم نیستن و اجدادشون! ما مگه چه مونه.»

و بارانی گفت: «پدرسگا!»

علی کرم زیر شوق رادیو، طوری با حرارت می‌گفت که انگار راجع به رادیو می‌گوید: «می‌بینی یکی از اونا که میاد، ما عزت و احترام می‌کنیم چقد، اونوخ اونا...»

شکراله گفت: «ما صاف و صادقیم بسکه.»

علی کرم گفت: «ها، آدم صاف بده، بدبختی داخل این دوره.» با تنفر گفت: «همون ریشورو بگوبا اون موها دراز درازش! دیدی چطو پُر می‌داد! آگه راس می‌گه با اون هیکلش، بیاد اینجا حرف بزنه تا براش بگیم!»

بارانی گفت: «این شبی چوبم نیس بگیریم به دست...»

شکراله گفت: «ای بابا! اینا براچی خوبن دیگه، این شهری‌های گوجه‌خور! هر کی که آب گوجه خورد، دیگه آدمه؟ کافرن اصلاً...» حرف‌های پدرش و باقی‌های را می‌زد.

علی کرم خندید گفت: «راستی هم معلوم نیس چه داخل همین آب گوجه‌سرخ کرده‌س که هر کی که می‌خوره، بی غیرت میشه!»

ذهنش، ذهن روستایی بود و پر پشت به دنبال چیزی نمی‌گشت که دیگر با آن کاری نداشت و از آن دور شده بود. گور پدرش! گور پدرشان!... رادیورا باز کرد و شکراله غرید: «هی‌ی!»، دو جا عربی بود و خش‌خش می‌کرد؛ بستش و گفت: «همه پولا رفتن‌ها... ننه‌م! ننه‌م! ننه‌م! حالا چه میکنه!»

شکراله هم همین‌طور ساده از حرف شهری‌ها درآمد و گفت: «ها، نود تومن...»

علی کرم گفت: «وووی! نود تومن؟ مگه نود و پنش تومن و پنج ریال نداشتم از اولش؟ بیا حساب بکشیم! جای رادیون که از نود تومن فقط دو تومن کسر کرد؛ این چقد؟ این هشتاد و هشت تومن؛ خاب؟ پس قبه‌ها؟ سی و پنج ریال قبه‌ها پس؟ سی و پنج ریال اینجا... چقد؟ پس شیرینی‌ها که دو تومن شدن؟ پس به تومن نون ظهری؟... خلاصه با به تومن نون ظهری، صاف نود و پنج تومن رفتن؛ فقط پنج ریال کم. نود و پنش تومن و پنج ریال داشتم از اول، همی به تومنشون مونده... پس دیگه؟...»

شکراله با تصدیق سر تکان می‌داد، گفت: «پس آیواد الکیه؟»

بارانی گفت: «بابام هی!»

علی کرم به صورت شکراله نگاه کرد و گفت: «از صد تومن، پنش تومن کم.»

باراتی گفت: «پس وازش نمیکنی؟ پس وازش بکن.»

علی کرم خندید گفت: «شکراله! نهم میذاره دنبالم! پس صد تومن، کم بولیه که رفت؟»
شکراله باز باید می گفت. گفت: «پس رادیون بیخوده؟... نه! مبارک باشه، رادیونش خوب رادیونه.» نگاه رادیو کرد.

باراتی گفت: «پس میخوای مفتی بده؟»، چند قدمی دوید تا رسید و بازوی علی کرم را گرفت گفت: «وازش کن.»
شکراله گفت: «هی ی!»

علی کرم رو به باراتی گفت: «میخوای بکشه مون شکراله؟ بذاریه دم.»
خودش دلش میخواست وازش کند، اما همین هم که آن را به بغل داشت و مال خودش بود و توی بغلش بود، باز خوب بود.

شکراله گفت: «این، شب! بفرما، گرفت مون! این بُه گچه تازه، و نرسیده به بُه گچم دیگه تاریکه. همه آبادی به خوابن و نمی رسیم.»

علی کرم جوری بلند که صدایش به بُه گچ می رسید، گفت: «هی ی! هاع! برو توهم... بگواز خرمن می ترسم!»

آفتاب را هیچ جا نبود، همه بالای سر، آبی رنگ بود و کناره ها سفید و کناره های پشت سر، جایی که خورشید دور شده بود، سفیدتر. باد ایستاد.

شکراله دنبال ماه گشت. گفت: «ماه هم نیس بدبختی... دیشم ندیدیم ماه تا بیدار بودیم.»

آن دو هم دیشب ماه به یاد نداشتند. هر چند دیشب علی کرم به یاد رادیو، دیر خواب رقت. باراتی گفت: «اگه چراغ قبه بود خوب بود.»

علی کرم گفت: «می دونستیم که این پدرسگا دکوشونو می بندن ظهر؟»
شکراله با گرفتگی گفت: «ماه امشیم درنمیاد زود؟ چندم ماهه امشب؟»

علی کرم گفت: «پس کدومون سوات داریم که بدونیم چندم ماهه؟»
باراتی که صورتش می خورد به بازوی شکراله، گفت: «گمونم امروز دوشنبه بود شکراله؟»

علی کرم گفت: «پس چکار داریم به دوشنبه!»
شکراله گفت: «اینم مثل باباش دیوونه سی!»

خندیدند و باراتی زد به کمر شکراله گفت: «خودت.»
شکراله گفت: «حالا علی کرم رادیون خریده، ما چه گیرمون اومده؟ بارونسی! ما هر

دوتایی مون دیوونه ایم.» و گفت: «یه دوتا شیرینی بده من پس.»
علی کرم گفت: «بده بش شیرینی... پس شکراله! من داشته باشم رادیون یا شما داشته

باشین، فرق داره؟»

شکراله — با دلپاکی — گفت: «شوخی می‌کنم.»

علی کرم گفت: «به شغلیاتیه برا همه مون، دیگه مُردیم داخل این دَره نَره ها.»

بارانی شیرینی در دهن، دست برد جلوسینه ها گفت: «علی کرم بدش من بگیرمش رادیونو

که اذیت نشی.»

«نه بابام.»

نه، چطور می‌داد؛ می‌داد که یکوقت — بارانی بچه است — خدای نکرده از دستش بیفتند؟ یا

پایش — این شیی — به سنگی بگیرد و زمین بخورد؟

باز شوق باز کردن رادیو به او چسبید. بعد از این، گنجی از مشغولیات از راه باز کردن یک

پیچ گیرشان می‌آمد...

بُنه گچ کنار افتاد؛ از آن دور می‌شدند. رنگ آبی آسمان با ابری از گرد و غبار تابستانه،

تاسیده و بریده رنگ شده بود؛ مثل رنگ آبی خوشرنگی بود که در آن آب چرکی، چیزی، ریخته

باشند. فقط در ته، درست بالای سر، باز خوشرنگ بود و پشت سر — طرف لالی — هنوز هم رنگ

شیری داشت.

شکراله گفت: «تاریک که شد وازش کن چون دیگه تند که نمیشه بریم.» برای فرو بردن

آب شیرین دهان، لب‌ها را نیم گشوده کرد که صدا آمد: «میچ!»

علی کرم گفت: «ها...» فکری کرد که گفت: «صدا رادیون هم بلند بشه، هیچ جونوری

دیگه قدرت نمیکنه بیاد نزدیک؛ هرچه جونورن فرار میکنن.»

شکراله باور می‌کرد اما راه نُه دَره، غیر از راه‌ها بود؛ آنقدر تنها و آنقدر دور از همه جا — دور از

بشر — بود که گفت: «اگه منم که میگم صدا که باشه، بیشتر میان برا آدم!»

علی کرم خندید گفت: «ای خاک به شکمت ترسو! بذار برسم به آبادی! برا همه میگم.»

به مغزش آمد که هووه! چقدر طول می‌کشد تا برسد و رادیورا نشان آبادی بدهد! اگر به

تاریکی برنمی‌خوردند، خیلی زودتر می‌رسیدند... اندیشید: «حالا آبادی میگن حالا علی کرم

میاد بازم دست خالی و با دُم گنده!» رادیورا به بغل زور داد و با غرور لبخند زد.

آسمان آنچنان رنگ آبی سرشاری یافت که چرک را در خود حل کرد. انگار دیگی وارونه

شده و پر از جوهر آبی بود که از آن به نوک کوه‌ها هم می‌ریخت، اما به زمین که می‌رسید، دیگر

غیب می‌شد.

علی کرم پیچ را باز کرد و یاد سستی پیچ افتاد... سه جا را گرفت که عربی می‌خواندند.

گردونه را چرخاند و صدای خبر گفتن پیچید...

آبی خوشرنگ، در وسط، به تیره مایل شد و در ته دلش، ستاره‌ای سبز کرد و شکراله به

جستجوی ماه، ستاره دیگری را هم طرف پشت سر دید.

علی کرم به جستجوی خواندن‌ها، گردونه را چرخاند و جایی را گرفت که باز خبر می‌گفت: «به این ترتیب بحرانِ دوماههٔ این کشور پایان یافت...» علی کرم گفت: «چی!» و شکراله گفت: «این خب همونه باز.» جای دیگر باز اخبار بود، جای دیگر عربی شد و علی کرم با سر و صدا گفت: «پس این خب... پس کدومون عربیم؟» و جایی را گرفت که مردی با صدای بلند عربی صحبت می‌کرد. تاب داد و ناگهان صدای آواز آمد و با هم گفتند: «ها! ها! اومد!» «بی تو نفس کشیدن، برای من حرومه — از تو جدا نبودن، همیشه آرزومه...»
 دهن‌ها از خندهٔ خوشحالی بازماند. به مغزشان رسید که خوب است! بعد از این... رادیون...
 داخل آبادی... چقدر خوب... شغلیات...

آبی سیر آسمان پخش بود، آنقدر که ذهن را می‌گرفت و پرمی‌کرد و از یاد می‌رفت که بالای سر است نه زیر پا. از رنگ نقره‌ای طرف افق، هنوز باقی بود، اما چیزی مثل دوده به آن کشیده می‌شد و پهن پهن تر می‌شد. تپه‌ها و بلندی‌های جلوه‌م تاریک و خفه و دلگیر می‌شد...
 خوانندهٔ دومی — زن دومی — شروع کرده بود: «دانهٔ فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه...»
 علی کرم گفت: «این صدایش خوبه...»
 شکراله با صدای بی‌مناک گفت: «صداش خوبه، اما تند بکن به پا که جونور نخوره مون!»
 علی کرم برای دل دادن به شکراله، با تغییر گفت: «الان کفر میگم! هی جفله! همینونگو یکی میفهمه میخنده بت! تو ببین بارونی که بچه‌س، اینجور میکنه که تو میکنی؟»
 «روش همیشه بارونی زبون بسته!»
 «روش نمیشه!»

صدای خودش هم کمی بی‌مناک بود. گفت: «آ! به دم دیگه می‌رسیم، نصف راه نه دره رو رفته یم.»

«ها! نصف!»

آسمان تاریک می‌شد؛ ته رنگی از آبی خیلی سیر مانده بود. حالا می‌شد فهمید بیشتر آسمان غبار دارد که ستاره‌ها فقط چهارپنج تا هستند. جلوی پا را می‌پایند که پا به سنگ نخورد... یک دقیقه گذشت و آسمان، یکدست سیاه شد و هنوز چقدر راه بود... نگاه کن! نگاه کن چطور پشت سرهم «خواننده گر» — خواننده گر خوب خوب — می‌خوانند اما آدم نمی‌شود به خاطر نه دره به حواس خودش باشد... تا حالا رادیون نداشته‌اند و حالا هم که دارند، اینجور... غیب ندارد، می‌رسند. از آبادی قنبری‌ها چقدر طول کشیده تا رسیده‌اند اینجا؟ همانقدر مانده؛ یا یک خُرده بیشتر...

مردی خواند: «دستای تو جای امنه، زیر بارون...»

علی کرم با خنده گفت: «این بشکن میزنه و میخونه، مثل خودمون که بشکن می‌زنیم...»
 مرد می‌خواند: «تو... تودو نقطه از به خطی — از ستاره به اقاقی...»
 علی کرم گفت: «میگه ستاره، یعنی آستاره، همین آستاره‌ها...»، به بالا نگاه کرد:
 «آستاره هم نیس امشب، بدبختی. غباره.» گفت: «به! چقد خوب میخونن... صداشون...»
 برای رد کردن بچه‌ها از جلو فکر می‌گفت تا باک نداشته باشند و خودش هم باک نداشته باشد.
 گفت: «میگم راستی، مگه یارو حاجی نبود؟ حاج نرفته مگه؟»
 شکراله می‌دانست یعنی چه؛ ناچار — اما به لحنی که می‌رساند مقصود علی کرم را
 می‌فهمد — جواب داد: «نه بابا، مسخره می‌کردن...»
 علی کرم عمداً بلند گفت: «آ؟ یعنی...»

بچهٔ بختیاری و باک از کوه و کمر؟ درست که همه جا پر از مار بود و کفتار و گراز، اما توی کوه
 و صحرا، شب و روز، مگر زنده گییشان همین نیست؟ مگر برای چند تنگه همیز بیشتر آوردن، شب
 در کوه گیر نمی‌کنند و باز برایشان فرق ندارد؟ عشایری، می‌شود تاریک که شد، بیرون نزنند؟
 همیشه نباید دنبال حیوان‌های گمشده بگردند؟ بد هم که از جانب خدا نباید بیاید؛ آنوقت این
 بار هم که به خاطر چیزی به تاریکی گیر کرده‌اند که خاطرش چقدر عزیز است؛ برای رادیو که
 تا حالا کسی ندیده؛ چرا! شاید فقط دو نفر. نگهدار و عل‌فتح، اهواز و اینجا و آنجا دیده
 باشند... پس چرا؟ حالا فرق داشت تا حدی که شیرینی خوردن هم از پادشان برود؟

هر سه، جوابشان یکی بود؛ به دو خاطر: یکی ترس از خرس؛ خرس بزرگی که این دو ساله
 پیدا شده است و شب‌ها دور سیاه چادرها هم می‌گردد و صدای نفسش می‌آید. همان خرسی که
 دو سال پیش راین ژرُجلی را از بیخ کند و تا آمدند او را برسانند به لالی، توی راه تمام کرد...
 دوّم، ترس داخل شدن به درّه‌های نُه درّه است؛ علی‌الخصوص دو سه تا از درّه‌ها که هنوز به هیچ
 کدلمشان نرسیده بودند؛ نه اینکه داخل درّه‌ها جانور باشد؛ آنچه بدتر از هر جانوری است و داخل
 درّه هم جایش است، جنّ است، آل است، از ما بهتران است! جای جنّ و پری، بخصوص
 درّه‌های عمیق تر است... این امر، مثل همین درّه‌ها، در وجودشان عمیق بود و مثل همین درّه‌ها،
 حقیقت داشت...

اما — خدا خودش شاهد و واحد و آگاه است! — همه‌اش هم از جنّ تنها نبود، اگر حرف
 فقط سر جنّ بود، که همان دور و بر آبادی، دور و بر سیاه چادرها، هم پر از جنّ و پری و آل بود!
 به قول علی‌فتح (حرفش ماند که ماند): «جنّ تا خونه ایم، انگار از ترس کافرا گریخته‌یم،
 پناهنده شده‌یم به همین جای ناجور که به هیچ جا نمیره! البت داخل اینقد کوه و دره، و ما هم
 خودمون تک، همه چی دورمون گیر میاد غیر از چیز خوب! همه چی هست، پس نیس؟»
 اما اگر آنجا — دور سیاه چادرها — هست و اینجا هم هست، پس چرا علی کرم که آنجا به

تهایی به کوه می‌گردد و نمی‌داند اضطراب و باک چیست، اینجا مشوش است؟ ... نمی‌دانست. فقط می‌دانست هرچه هست، هرچه جا کرده، داخل درّه‌ها جا کرده و این حدود، هرچه بود، سهم داشت، رازی به دل داشت، گسخته بود و گویی دستی عمداً یک درمیان، یک جا را گود کرده بود - درّه کرده بود - و یک جا را صاف؛ تا آخر، تا پایان درّه‌ها و شروع صافی که بالاخره به سیاه چادرها می‌رسید و بعد به تپه‌ها... همه چیزش عجیب و غریب است، هیچ صدایی - هیچ وقت و هیچ مجالی - از آن نمی‌آید؛ انگار روی زمین و توی این دنیا نبود! انگار - بسم الله! - دیوانه بود، یا - هزار بسم الله! - فقط جای از ما بهتران بود که مثل مورچه حرف می‌زدند و مثل مورچه راه می‌رفتند که کسی نفهمد آنها هستند؛ اگر نه صدای توره که همه جا می‌آید، که همان نزدیک سیاه چادرها هم صدا می‌کنند، چرا اینجا هیچ نمی‌آید؟ نه سزی است؟ نه خدا خواسته که اینجا... نو بگو الاغ‌ها هم که یک بز علف خشک را اگر توی سیاه چادرها ببینند، می‌آیند توی دست و پای آدم آن را می‌خورند، اصلاً می‌آیند علف خشکه‌های اینجا را، اینقدر قراوان، بچرند؟! یک چیزی هی هست! نخیر، بیخود نیست، بی هیچ چیز نیست، می‌شود مگر بی هیچ چیز...

به درّه‌ای نزدیک شده بودند، علی کرم گفت: «بسم الله بگین!» و با شتاب بسم الله گفت... بچه‌ها، اگر علی کرم هم نمی‌گفت، بسم الله می‌گفتند، اما هنوز هشت نه قدم تا درّه داشتند...

علی کرم مثل آنکه آن... چیز... دارد گوش می‌دهد، برای آنکه آن چیز خوشش بیاید، گفت: «بسم الله هم هیچ نمی‌گردد به زبونتون؟ ما مسلمونیم یعنی...» صدایش مضطرب بود.

شکاف درّه، مثل باقی درّه‌ها، همه زمین را گرفته بود، چاره نبود جز آنکه بگذرند، اما انگار به فکر راه دیگری هستند، با مکث بود که سرازیر شدند... به دل سیاه‌صد شکل که سرازیر شدند، صدای رادیو هم فرق کرد... علی کرم می‌خواست دست به پیچ ببرد که کمش کند؛ با این فکر که بهتر نیست کمش کند؟ بد نیست اینطور صدا بلند؟... و صدای خواننده، هم خیلی بلند بود هم خیلی خندان. علی کرم نمی‌دانست چرا بد است و چرا دلشوره دارد. در دل بسم الله گفت و آب دهان فرو داد... مردی گردی می‌خواند که با عربی قاطبی شد و علی کرم که انگار دست‌هایش لمس شده بود، دست به پیچ نبرد، فقط گفت: «پس این می‌گه چی...» و گفت: «حالا خلاص می‌کنه...»

شکراله و بارانی بدتر آب دهان فرو می‌دادند و نمی‌گذاشتند هیچ فاصله‌ای از علی کرم داشته باشند و انگار می‌ترسیدند علی کرم یکدفعه با رادیو فرار کند و آنها جا بمانند. گرما و فکر راه رفتن، عرق به بدن‌ها سرازیر کرده بود؛ پاکت شیرینی به دست بارانی فراموش شده بود و خیس و نزدیک به پاره شدن بود...

سر از دره بالا می آوردند، باد به تن ها می خورد... دره یعنی چه! دیدی چطور رد شدند! چه شد مگر!

آواز را مردی شروع کرد: «صدای تیک تیک ساعت، تو برگردی خونه؟ هی هی! — گلای یاس تو گلدون... گنجشکای تو...» با عربی قاطبی شد و صاف شد و علی کرم دست برد صافترش کرد و مرد خواند: «هر پرندۀ رویه شاخه — اول از نام تو خونده؛ هی هی!...»

علی کرم عرقو گل و گردن را پاک کرد و باد، خوشتر، به گردن و صورتش خورد.

خواننده خواند: «هی هی!...»

علی کرم گفت: «هی هی و درد داخلِ گلو!»

شکراله برای آنکه نشان دهد صحبت ترس نبوده و نشان دهد که دارد تعریف می کند، گفت: «پس این میگه چی! عوضش کن.»

بارانی هم، به همین نیت، گفت: «خوبه بابا.»

علی کرم گفت: «بذار بخوونن بابا.»

از لب دره دور شده بودند.

شکراله گفت: «راهو گم نکنیم، اینقد تاریکه...»

بارانی گفت: «دلم ضعف کرده از گشنگی.»

شکراله گفت: «منم. من سرم هم ترکید...»

پاها روی زمین، که بیشتر فرش از سنگریزه بود، شپ شپ می کرد؛ بلند و غیر معمول... زیر پا از بالای سر تارتر بود و، وسیع و بیکرانه، ادامه داشت و بیرحم و کاملاً نامربوط به آدم ها به نظر می رسید و القاء می شد. انگار به راستی نه امشب و نه هیچ وقت آدم های عرق آلود از روی بدنش رد نشده اند؛ سهمی از حق و حدود خود به جانورها می داد و به آدم ها نمی داد؛ مهارناپذیر بود و مطلق و ظالم. غیرعادی بودن خود را مثل نفس بلندی بیرون می داد. غیرعادی بودن که شاید بیشتر از این بود که مال آدم ها نبود و رویش خانه ای نبود؛ غیرعادی مثل هر چیز و هر جا که مال همه نباشد... رهگذر، چه روز و چه شب، در میان سکوت و شپ شپ پاها، فکرها می کرد و جانش زیر فشار و سکوت و تنهایی، دنبال چاره می گشت و به ذهن می رسید که این سرسختی نه دره، اگر انباشته از درخت های سرسخت کنار^۱ و انباشته از آدم های سرسخت آبادی ها و آتش چاله هاشان و داد و قالشان گردد، آنوقت چه؟ آنوقت نه دره چه می گوید؛ آنوقت باید دید که چه تعداد از ساکنان قبلی اش (— آل و جن و پری...) به جا می ماند!

رهگذران به لالی می رفتند یا از لالی برمی گشتند و بین شان بودند که می اندیشیدند اگر چراغ برق، همه اینجاها را روشن کند، آنوقت چه؟ آنوقت دیگر هیچ لابد... هیچ هیچ که نه، اما...

علی کرم در همین فکر بود. از آبادی، بیش از همیشه، بیزار بود... صدای زنی، می‌خواند و برای علی کرم، صدا، ظریف‌نازک، نشانه زیبایی شهرها بود! نشان لذت‌ها و بی‌ترسی‌ها و آسایش. زندگانی شهری را چیزی مستقیم چسبیده به همین صدا می‌دید؛ شک نداشت که زنی که اینجور صدا می‌کند، حشم خودش هم مثل صدایش قشنگ است و حالا هم دارد از جایی می‌خواند که چراغ برق‌ها روشن‌اند؛ نه نزدیک خرس و گفتار است، نه نزدیک نُه دره!...

علی کرم تصور کثی خوشبختی را باز مثل همین صدا می‌یافت؛ غرق در روشنی؛ مثل چیزی، گلی، شیشه‌ای، که زیر نور بدرخشد؛ آخ! نه نور سوزان آفتاب گرمسیر! نور چراغ برق! و پنکه بالای سر کار کند و آدم پنکه را - از داغ هوا و داغ خدا هر دو! - پاییز هم نبندد؛ جهنم از پول برقش!...

مثل ترکیدن، مثل کسی که این چیزها را نه در اندیشه بلکه در واقع داشته و گذاشته از دستش بروند، با عصبانیت گفت: «هر چه که به سر آبادی ما و مخلوق ما می‌آید، هنوز که می‌گین نه؟ آگه نه پس چرا باید ما، آبادی ما، به آبادی هم نره! مثل جونورا اومیده‌یم تپیده‌یم تو دنیا که چه بشه؟ برا چارنا علف خشک و پوسیده! خاب! آبادی‌های دیگه مگه حیوون ندارن؟ پس حیووناشون چه می‌خورن؟ آگه همه این آبادی‌ها - بُه گج، پاتل، قلعه قنبری‌ها - حیووناشون مُردن، بذار ما هم چارنا حیوون‌مون بمیرن... آ! چقد باید سنگ و کوه و دره بری تا برسی... بذار! بین! شکراله! آگه من دیگه موندم و ترفتم به اهوازی جایی، پس تخمه پدر خودم نیستم! میرم! میرم به گدایی، کارکنی، چیزی، می‌کنم به تیکه نون راحت می‌خورم... آگه همین ننه و خواهر نبودن، تا حالا مونده بودم؟ اپنا هم دیگه به جهنم! دیگه نمیتونم... آ! هاهاها! بین چه خبره! جونور، مار، و شب و روز دزد ذور آدمو میگیره و آدم هی باید کارش سوت و سات باشه! اونوخ! آدم آگه خودشو بخواد، میمونه اینجا؟ چرا آدم نره شهر که به آب پاکی، به حمومی، به برقی... آ! یعنی شما که شما این، چن ماهه آب تریخته بین به بدن؟ دیدی چه می‌گفتن مردا؟»

شکراله گفت: «ما آب نیس بخوریم، میگه حموم!»

علی کرم گفت: «خاب! آ! رادپونا بین چه میکنن! دنیا تا دنیا بین چه خبره... اونوخ ما! اتگار بزور چسبونده‌مون به همین سنگ و کوها! نه لالی نشینا حق داشتن اونجور مسخره می‌کردن و تیار! ما هم آدمیم؟! چرا میگی اونا بدن؟ ما بدیم! ما بدیم از بس که اونا مسخره میکنن بابا! بسم الله... بسم الله بگین خوب نیس...»

سرازیر دره‌ای شدند... حرف‌های علی کرم، شکراله و بارانی و خودش را فکری تر کرد... فکر روشنی شهر، تاریکی نُه دره را تاریک تر کرده بود و سهم انگیز تر. بارانی خیلی می‌ترسید. علی کرم به حرف‌های خود فکر کرد و از خود جواب خواست که راست می‌گوید یا نه و جواب - که در دل و در مغزش پیچید - یک کلمه بود: «راست.» به نُه دره نرسیده بودند. بارانی در دل

می‌گفت: «بسم الله... خرس... رحمان رحیم... داخل دره نباشه؟ پس چرا اومدی! ها؟»
 به نظر می‌رسید خود دره و نخته سنگ‌ها و تمام اطراف، از دست خود در رنج و بیم است و از دست خود عاجز و آس است. به نظر می‌رسید که هر چیزی دهان باز کرده و با فشار از فرط خستگی و رنج و تنهایی و بی‌کسی می‌نالند... و فکر، ناگهانی می‌رسید به اینکه انگار همه چیز در طلسمی اقتاده و همه جا، در غایت، یک دهان است که پیش از هر چیز فردا را، پهن شدن آفتاب راه، به سراسر اندام خود می‌طلبید تا طلسم ظلمات برداشته شود؛ آفتاب یک روز تا شام؛ حالا که ماه هم در نمی‌آید تا چند در از درهای طلسم را بگشاید...

از موج‌های سپاهی داخل دره، که یک جوروی تکان می‌خوردند و راه می‌رفتند، طوری بالا می‌رفتند - خمبیده و سرها نزدیک زمین و پرشتاب - که انگار بالای دره، آبادی است. بالا رسیدند و چند قدم برداشتند. اول علی کرم بدنش برای چند لحظه تکان خورد و موبه تنش ایستاد؛ شکراله دید و همین‌جور شد و بارانی تا دید، سرش محکم به کمر شکراله خورد... نگه‌های ریز آتش، مثل گل‌های یگرد آتش، - شاید بیست تا - در جهل پنجاه قدمی و از خیلی دورتر، توی هوا تکان می‌خورد؛ دوتا دوتا با هم و با فاصله از باقی... علی کرم به خود آمد و مثل آنکه آن دوتا ندیده‌اند و می‌خواهد نشانشان بدهد، گفت: «ببین! اون... نترسین! رو باهن...» بچه‌ها حرف نزدند، نفس هم نزدند. علی کرم، دستش به لرزه، خواست پیچ را تا آخر باز کند که دید باز است... چشم‌ها جا به جا می‌شد، دور و نزدیک شد، پخش شد. تند و آهسته؛ و در این فاصله، در این لحظه‌ها، موبه تن‌ها سیخ بود و بارانی چند بار بدتر به لرزه افتاد و از پشت کمر تا پایین گردنش، لرزه، مثل خطی، کشیده شد... در هر سه مغز مثل میخ فرو رفت: «جن... بسم الله... خرس نباشه؟... گرگ، پلنگ... دیدی؟...» تا علی کرم توانست نشان دهد مرد است، هر چند می‌دید دیر است... نهیب داد: «هووع! نترسین! توره‌ن و رو باهن...» و چند قدم رو به چشم‌ها که کم شده بودند و دور و ناپدید می‌شدند، حمله برد و هوزد: «هو هو هو! پدرسگ صاحب‌ا وایسین بینم!»

از لرزش این صدا، موبه تن هر سه سیخ شد و نرسیدند این صدا، حیوان‌ها را برگرداند طرفشان.

شکراله هم باید می‌گفت - و هر چه کرد، بی‌لرزش نشد: «خالو! ول کن، رو باهن...» هر سه برای راندن تمام ترس از جانشان و برای آرام گرفتن تپ‌تپ قلبشان، به وقتی، به طی کردن بیست سی قدمی، احتیاج داشتند.

علی کرم به فکر دزد افتاد که اگر حالا با دزد برخورد کردند چه! و رادیورا بردند چه!... این فکر، زودتر او را فرصت کرد و پرکینه گفت: «ای نیست بشه، نابود بشه این ولایت، این خاک و این آبادی اینجوری!»

مثل پیرزنی که از ته دل تفرین و دعای ناخیر بکند، می‌گفت... با رنگ و رخسار بختیاری، لباس بختیاری، کلاه بختیاری، گیوه‌ها ور کشیده، خود را از همه بختیاری جماعت و دهاتی جماعت، بزار دید...

اگر رادیو به بغلش نبود و نمی‌خواند، تا این حد جوشی و متفر نمی‌شد، اما رادیو، کارش فقط خواندن نبود، تحریک می‌کرد، مقایسه می‌کرد، مقایسه روستا و شهر؛ مقایسه روستایی و شهری، مقایسه ای که پیش از دیدن چشم‌ها، به ذهن علی کرم آورده بود: «آ! صدای نازک این زنای خدا خوب کرده رو بین و صدای زنای ما که همه ش کفر می‌گن! و بوشن میاد!»

میان سیاهی‌های بلندی‌ها و تپه‌ها، سیاهی تپه خودشان را شناختند و عمداً شک کردند که خودش است. گشاده شدن از این دیدن، عرق را که به صورتشان چسبیده بود، یادشان آورد اما به خود گفتند هنوز کجا تا صدای سگ‌ها و صدای مال... هووه! بعد از باقی دره‌ها، اول باید می‌رسیدند زیر خانه‌هایی که مردم ول کرده بودند و بعد جلوتر و خیلی جلوتر، می‌رفتند. یعنی از دره‌ها و آن همه گودالی و ناصافی دور می‌شدند تا به صافی می‌رسیدند و بعد به سیاه چادرها می‌رسیدند...

*

سیاه چادرها خیلی نزدیک‌تر از تپه کوچک بود که با سنگ‌های سفید بی‌شمار، دانه‌شان شده بود. هر هفت سیاه چادر تقریباً به یک ردیف، کنار هم توی یک صافی دل‌باز و کمی سرازیر، زده شده بود...

چند خانوار پیش از تمام شدن بهار به بیلاق رفته بودند و دو خانوار هم گوشه دیگری از نه دره — نه دره هزاران گوشه — توی سیاه چادر بودند و سه خانوار هم کپر زده بودند جلو خانه‌ها...

به گرمسیر مانده‌ها، توانایی بیلاق رفتن نداشتند؛ یا چار پا نداشتند که زن و بچه سوارشان شوند، یا از بی پولی و بی خرجی بود، یا از بی صاحب ماندن گندم و کاهشان توی خانه‌ها، یا از سختی رفت و برگشت، یا از اینکه توی نه دره تا پاییز — تا موعد باران‌ها — علف خشک گیر می‌آمد...

از هفت سیاه چادر، دو تا مال عبدالمحمد و نگهدار بود که بُه گچی بودند. یک آغل بسیار بزرگ، هر دو لبه قوس سنگچین و نیمه کاره خود را به طرف وسط سیاه چادرها گرفته بود و توی آغوش‌ها بود؛ داخل آغل، تمام شصت هفتاد بز نگهدار و عبدالمحمد و یک مشت بز و گوسفند باقی — علی فتح و زمان و قیطاس و آقاییک و علی کرم — جا گرفته بود. خر و گاوها بیرون، جلو و پهلو آغل بودند...

باد گرمی آمد و نور فانوس‌های پراکنده را برد این طرف و آن طرف؛ انگار وزش ظلمت بود که می‌خواست این نقطه‌ها را هم کور کند. صدای تو دماغی تنها قاطر — قاطر نگهدار — آمد و

صدای زنگوله‌ها آمد و صدای سگ‌ها...

زمان و قبطاس و نگهدار و عبدالمحمد کشیده شدند به پشت سیاه چادرها و چراغ قوه سه قوه‌ای نگهدار، خط نوری در عرض ده بیست متری کشید. ایستادند. جز زمان... صدای زن‌ها نمی‌گذشت. ایستاده‌ها هم جُم خوردند بروند جلو. صدای زن‌ها هُلشان می‌داد. علی‌الخصوص صدای ننه علی کرم بازول نکرد: «هی! دردتون به جونم! می‌ایستین باز؟ شب رفت. خدا میدونه چه شکلی شده... صُب کجاء، حالا کجاء...»

از سیاه چادرهای میانی، مادر شکراله - سیب و گل - صدا کرد: «های پیرمرد! پس مبررسی خودت نک بری بینی جفله‌ها چرا نیومدن؟»

نساء - خواهر بیوه آقاییک - گفت: «هی سیب و گل میان حالا به خیر...»

سیب و گل گفت: «هی بابام پس کی دیگه؟ روز شد که...»

کشور خیلی بدگرم بود و هنوز گرمش بود. کشیده شد آمد چسبید به سیاهی ننه علی کرم پشت سیاه چادر اولی و سکت به دنبالش. از یابین، صدای زهرا، مؤثر و مهم مثل هر صدایی در تاریکی این آبادی، از قطعه‌ای درآمد: «همین رادیون نحس و ناس پس چه بود به این شب. پراچی آخه...»

زمان برگشت طرف سگ خودش که دنبالش افتاده بود و نهیب داد: «هی چخ! هی سگ پس تو چته به این شب!»

ننه علی کرم گفت: «یگو آخه رادیون میخوایم بز نیم داخل سر؟ بگو بابات رادیون داشت، بابا بابات رادیون داشت که تو باید رادیون داشته باشی؟ بذار اسم مُرده‌ها رو هم بیاریم به این شب!»

سیاهی زهرا، نزدیک شونده به سیاهی‌های ننه علی کرم و کشور سکت، گفت: «حالا هم عیب نداره...»

کشور گفت: «بابا ک نداره حالا...»

رو بخیر صدا درآورد: «هزار جونور، چیز... حالا اونا ماشالا بزرگن، مردن، این بچه ما...» عبدالمحمد گفت: «بیا بریم، بریم جلوشون. جهنم. بریم که اقلأ زنا گنج مون نکن.»

نور چراغ قوه، گنج‌وار، بالا و پایین و چپ و راست و در همه حال رویه جلو، شلنگ برمی‌داشت و نشان می‌داد که نگهدار هم دارد می‌رود و می‌خواهد. هم نگهدار هم عبدالمحمد، اینکه بلند شوند سر پا و اینکه آمدند اینجا و اینکه می‌رفتند پیش، بیشتر برای رسیدن به رادیو و رفتن جلو رادیو بود...

ماه بس - زن علی فتح - گفت: «بابا والا خوب نمیکنن... باید با چراغ برن جلوشون.» ننه علی کرم گفت: «گم نشین په وخ به این شب ظلمات...»

رو بخیر نزدیک تر از باقی زن‌ها به مردها، داشت صدا می‌کرد: «های نوایسین دردتون به گور بابام... جفله ما کوچیکه، میترسه. پس ظلمات چه جور می‌بینن که بیان...»
 قیطاس برگشت صدا کرد: «پدرسگ! چته به این شب اینجور صدا میکنی!»
 مردها خندیدند و صدای رو بخیر گفت: «آ! نک میتونه دشنوم بنده!» و روبه زن‌ها گفت:
 «میترسی دلش می‌سوزه؟»

علی فتح از سیاه چادرهای بالایی زد بیرون و صدایش به همه رسید: «های پس این چه تیاریته شما دراورده‌ین؟ پس میترسین چه بشه؟ بچه شهری ان که بترسن؟ بچه کوه‌هی باید به کوه بگرده. لنگ شون کرده‌ن به لالی، چه شده مگه...»
 صدای آقاییک از دم سیاه چادرش همراه صدای استکان‌های جلوش آمد: «خوبه بگی! انگار بچه شهری ان و کوه و دره ندیده‌ن.»

ماه بس به جوابگویی درآمد: «هی! خالو! شبه، بچه‌ن و البت به چیزی به دلشون میگرده. تاریکه هم...»
 مردها رو کردند طرف سیاه چادرها، رو طرف علی فتح، و جواب دادند و حرف زدند و راه افتادند.

زرها گفت: «ماه هم درنمیاد بدبختی...»
 سکینه — چسبیده به کشور — گفت: «ماه درنمیاد نه؟»
 جلو سیاه چادرها پیدا شده بودند. خدیجه — نشسته رو بروی آقاییک — سر بلند کرد طرفشان گفت: «دیشب خب خوب روشنا بود، پس امشب...»
 آقاییک گفت: «حالا زوده ماه...»
 نساء، سر پا و پشت به خدیجه، گفت: «پس حالا همیشه برن جلوشون اینقد مرد؟ برن، چه میشه...»

صداها، با تفاوت‌ها، همه شفاف بود. هوا با دقت و سرعت تمام، صداها را راه می‌داد و بلند بلند می‌رساند؛ هیچ کس هم که عادت به یواش گفتن نداشت.
 زمان که ده قدمی پیشاپیش مردها بود. گیر زد و ایستاد و برگشت و صدا کرد: «یواش! یواش بینم... انگاری که...»

مردها برای گوش دادن، چند قدم جلو آمدند و گیر زدند. زن‌ها بلند صدا می‌کردند. قیطاس برگشت طرف سیاه چادرها صدا زد: «های بذارین آتش گرفته‌ها به دم، های صدا نکنین به دم بینم صدا میاد یا نه...»

نگهدار هم رو به سیاه چادرها — رو به خنده — گفت: «نمیذارن که صدا به صدا برسه، خدا چاره شونو بکنه!»

زمان گفت: «خودشون گمونم.»
 سیاهی بلند علی فتح که با شپ شپ پاها به مردها می‌رسید، گفت: «خودشون؟»
 نگهدار جلوتر از زمان، کف دست پشت گوش، گوش داد و گفت: «ها؟ نه بابا... آگه صداشونم می‌اومد، شاید حالا افتاده‌ن داخل دره‌ای چیزی و صداشون نمرسه؛ تو شنیدی؟»
 زمان گفت: «ها... اینجا که دره نیس.»

قیطاس، فکری، گفت: «آزمون! نه خوبه بریم جلوشون؟ خوبه چراغو بستونیم از نگهدار و خودم و خودت بریم جلوشون.»

زمان گفت: «ها، بذار حالا...»
 نگهدار گفت: «حالا مثل اینکه لالی همینجاس که میگه بریم جلوشون!»

که صدا، ناگهانی و آنطور که خود را از غاری درآورده باشد، رسید؛ اول آهسته، بعد جاندار... چند لحظه زیر تأثیر این صدا، با دهان نیمه باز و بی اختیار، فقط گوش دادند و به این دهان‌های نیمه باز، خنده اضافه شد و ماند... صدا، صدای غریب و بی‌همتایی بود که بی‌درنگ خود را به ندیده‌ها و نشنیده‌ها هم معرفی می‌کرد... دهان‌های باز و خندان، با قوت و رو به طرف هم گفتند: «رادبون! اومدن! اومد...»

عبدالمحمّد که در تاریکی مثل گلوله، گرد و جمع می‌غلطید و به روشنایی چراغ قوه که می‌آمد، پهن و سیاه و دهان بزرگ و دست تکان‌دهنده بود، با شادی گفت: «الهی شکر که...»
 صدای مردها درهم پیچید و زن‌ها، تعبیر درست را فهمیدند و صدا کردند: «های اومدن؟ های اومدن...»

و صدای رادیو به زن‌ها هم رسید و صدای مردها رسید که، رو به بچه‌ها، دور می‌شدند...
 دل‌ها، آرام و نهاده، شروع به خنده کرد. در موج‌های تاریکی که مثل موج‌های آب سرهم می‌ریخت و از آدم‌ها رد می‌شد، صداها، شفاف و شاد و زنده، جریان گرفت؛ هر صدایی و هر حرفی از همه طرف، شنیده می‌شد و اعتناء می‌شد؛ به غلغله نامفهوم بچه‌ها هم توجه می‌شد؛ هر کس خود را به شنیدن هر حرفی، خوشحالانه موظف می‌دید، این، از تدارکات آدم‌ها برای معنا دادن به این زندگی بود. انسان، از میان سایه‌ها و تلخی‌ها و بوها، روشنایی و بوهای خوش درمی‌آورد؛ درمی‌آورد و می‌شناخت و نشان می‌داد؛ به خود نشان می‌داد و به هر کس...

حرف دل‌ها برای رهایی از فکرها و رو کردن به ذره‌ای از شادی، این بود: تازه! این چه حرفی است دیگر! ما مگر از بابا و اجدادمان بهتریم که آنجور زندگی می‌کردند؟... و مغز، می‌گشت تا فرق زندگی بابا و اجداد را با مال خودشان، بجوید... می‌گشت و می‌گشت و بالاخره می‌یافت: «اونا چراغ داشتن؟ میدونستن نفت چیه؟ اونا میدونستن صابون برا لباس شستن چیه؟ و ما! بی صابون میمونیم اصلا؟...»

اما امشب دیگر نه صحبت صابون رختشویی و چراغ بود و نه سخت گشتن به دنبال فرق ها؛ امشب، دلیل بزرگی یافته بودند که بهتر از آن به دنیا نبود؛ دلیلی که تا حالا، مالی خودشان هم نبود تا چه رسد به مال پدرشان و پدیر پدرشان؛ رادیو. رادیو که صدای «خواننده گرها و رقاص ها» را «برای شغلیات» می آورد، صدای دنیا را می آورد، دنیایی که از همین نه دره به آن طرف، می آمد... و صدای رادیو حالا فقط همین پشت ها نبود، همه جا بود؛ بالای سر، و روبرو و پشت سر؛ همه جا؛ به هر جا و هر چیز می ریخت؛ مثل باران...

تا رادیو برسد و بخواد جاگیر شود، دست ها با بیقراری، به پهلوهای نمناک کشیده شد، چرک دست و صورت را کند، به صورت ها برده شد و به خارا ندن پشت کله برده شد و توی دماغ ها برده شد و دهان ها از خنده باز ماند... و همه اینها، به خاطر تاریکی، بدون پاییدنی چشمی صورت می گرفت...

مردها کورانه - نه از اثر تاریکی - با علی کرم کج و راست می شدند، گیر می زدند، راه می افتادند... انگار به علی کرم چسبیده اند. علی کرم گیج وار و بیخواس، به سیاه چادر اولی، سیاه چادر خودشان، کشیده می شد...

تا جمع، دُور هم، به زمین نمی نشستند و سرها به هم نزدیک نمی شد، انگار صدای بلند رادیو را نمی شنیدند و نمی شد درست و حسابی فشار سؤال ها را به طرف از لالی برگشته ها متوجه کنند. مگر سر پا، چه چیز مهمتی را انجام می دادند که گوش دادن به رادیو پرس و جورا انجام دهند. مگر آدم از راه رسیده ای، هر قدر تشنه بود، تا نمی نشست، آب می خورد؟ مگر آدم بزرگسالی پیدا می شد که سر پا به نان لوله شده گاز بنزند؟ می نشست و آنوقت گاز می زد؛ این هم شاید از طلسم ها بود...

نشستند و این طلسم شکست و شروع کردند هم به گفتن، هم به گوش دادن؛ باهم... اول علی فتح گفت: «آ! زنا! ببینین! اینه زن که داره میخونه! شمارو هم میگن زن یعنی! بین صدش چقدر نازکه!»

آقاییک سر زانوها نشست و به بچه اش که بغلش بود گفت: «بین! رادیون بابام! این رادیونه! میخونه برا دخترم!»

خدیجه از بالای سر آقاییک، گفت: «خواب میبره ش. نخوایی بابام، رادیون!» زن ها و دخترها می آمدند و پهن می شدند جلوسیاه چادر، روی زمین سفت و کم خاک و دور مردها که روی خرسک نشسته بودند.

ننه علی کرم خرسک دومی شان را روی دوش می آورد. مغرورانه لب جمع کرده بود و چهره اش از شادی داغ شده بود؛ به خاطر رادیو و از این لحاظ که می دید همه مردها و زن ها، دم چادر آنها، دم خانه آنها، می نشینند. با شور گفت: «های پس نشینین سر خاکا؛ جا میارم براکی

پس؟»

زهرآ - بلند و چرک آلود، اما شاداب و قشنگ - گفت: «هی عمه پس دوتا خرسک تو برا همین بچه ها هم کمن که. نیار.»

کشور گفت: «خوبه زمین. خاک کجا.»

علی کرم می گفت: «حاجی هم بود به اصطلاح یعنی...»

زهرآ گفت: «معصومه! چراغ خودمونو هم بیار.»

نگهدار گفت: «هاها، همه چراغارو بیارین بشنیم دور هم روشنا باشه اقلآ به دم.»

نساء گفت: «هی بچه هاتون تنهان میترسن.»

رادیو می خواند: «فروغ جاودان نویی... کجا روم...»

هیکل زمان سیخ شد و پنجه دست ها را به سیخ ران ها زور داد گفت: «ببین! میگه برم

کجا...»

زهرآ زیاندار بود و زیانتش ول بود؛ گفت: «برو پیش بابات!»

هنوز زود بود که این حرف را مردها بزنند یا دنبال کنند؛ حرمت رادیو، هنوز شدید بود.

نگهدار گفت: «دلت میاد؟ خوب میخونه.»

کشور گفت: «بارونی! بابام! نترسیدی؟»

شکراله از دم سیاه چادرشان صدا کرد: «ننه! پس نون بیار...»

سبب و گل گفت: «حالا میام ننه.»، بلند شد گفت: «پسرم شهید شده از گشنگی.»

ننه علی کرم بلند گفت: «هی! شکراله! بیا بابام، بیا با کاکات علی کرم نون بخور چون

بابات. نرو سبب و گل هی!»

ماه بس، بچه روی پاهای، گفت: «پس شیرینی بدین به پسرم... شیرینی آورده برا پسرم

خالوش علی کرم... بگو خالوم علی کرم! رادیونت مبارک...»

رادیو خواند: «چه شب ها خدا یا خدا کردم - نهادم سر سجده بر خاکت - به درگاهت ای

شه دعا کردم...»

صدا نخواند تا آهنگ بزند؛ پس دقت به کلمات خواننده تمام شد و فرصت برای گفتن و تند

گفتن هرچه لازم بود، پیش آمد...

قاتوس ها سه تا شده بود و تاریکی باز با روشنائی چهره ها و دست ها و اندام ها جنگ می کرد

و گاه گاه جنگ می انداخت و در نقطه ای از صورت، در خم بینی، در سرهای به زیر انداخته،

روشنی را می زد می راند و خود می ماند... کمی گرم بود. ننه علی کرم اسم چای درست کردن

آورد و مردها شادتر شدند و شادی در مغزها پیچید: «شب نشینی... خوبه...» دهان ها

شیرینی ها را می مکید. شیرینی ها سرفش ها پخش بود و زرد و صورتی و سفید در دو نوع دراز و

گرد بود، همراه آب نیات و انجیر خشک‌کیده... به نظر می‌رسید رادیو حالا حالا آوازه‌خوانی دارد و می‌دیدند شیرینی‌ها را نباید یکدفعه با دندان خرد کرد و تمام کرد. علی کرم گفت: «به! تا صُب تا موعد صب هم می‌همه جا می‌بینی میخوونن. پس خلاصی داره؟» و ننه علی کرم از داخل سیاه چادر، از دل خندید گفت: «ها بابامی! دیگه حالا نمیخوایم تا صُب!...»، نان و دوغ آورد گذاشت جلو علی کرم و بارانی، گفت: «یه دوتا تخم هس درستشون کنم؟ اما به کی میرسه دوتا تخم...»

علی کرم گفت: «نه، گشته مونه تا کتی تخم...»

ننه علی کرم گفت: «پس همیشه به دو تومنم گوجه بیاری؟»

«شهری شده آب گوجه بخورم؟ اونوخ نیود هم پول، نداشتم، رفتن پولاً تمام.»

«هی ی! نکنه راستی همه رو بردی ذرنهادی؟»

یک صدای عربی همراه خواننده یواش یواش شروع به خواندن کرد. علی فتح گفت: «اِه!

عربی خب نمیدارش علی کرم.» نگاه کرد دور تا دور: «یه وختا قاطی میشن صداها.»

علی کرم، لقمه در دهن، تند آرنج‌ها را به فرش کوبید و سُرید طرف رادیو تا پیش از نگهدار صدا را صاف کند.

کشور پرسید: «پس چرا خالوم علی فتح؟»

علی فتح در گفتن لنگ کرد و عبدالمحمد گفت: «هی بابا هزار تا دستگاه هس، کی

میدونه.»

علی فتح به کشور و عبدالمحمد نگاه کرد و گفت: «نه، رادیون باید به بلندی باشه، نه خفه‌جا

باشه.»

کشور، دست به زانو، نگاه علی فتح می‌کرد و با تکان دادن سر گفت: «ها! همه هم جمع

شده‌یم دُورش، اونم وسطه...»

قیطاس گفت: «میترسی گرمش بشه؟»

بلند خندیدند. برای نشان دادن علاقه و شادی، با هر حرفی می‌خندیدند.

نگهدار با خنده اطلاع گفت: «داره، سیم... یارو... آنتم! داره بلند میشه، آ! اینه...»، به

آنتن انگشت زد و کمی بالا پایینش کرد.

علی کرم کج و راست شد گفت: «ها، این میاد بالا آگه هواش خوب نباشه و خوب نگیره.»

علی فتح گفت: «ها، اما باز...»

دله آقابیک را آوردند و وارونه گذاشتند و نگهدار رادیو را بلند کرد گذاشت رویش. همه

آرامانه نگاه کردند.

زمان گفت: «نیفته، باد نندازش؟»

صدای علی فتح و دوسه صدا با هم گفتند: «هی ع!» علی فتح گفت: «پَر کاهه که باد بپوش؟»

آقاییک گفت: «پس کو باد، مسلمون؟»

علی فتح با تمسخر گفت: «ای پیرمرد! تو پیرمردی! پس...»

زمان سر بلند کرد و با تسلیم گفت: «پس بد میگم که میگم نیفته خدا نکرده؟»

سیب و گل که برگشته بود و داشت می نشست، با صدایی شادمانه گفت: «وای، حالا پیرمرد مارو مسخره میکنین ها؟»

علی فتح خم و راست شد و بی خنده گفت: «ای خدا به کول پیرمرد تو که مارو خوار و زار میکنه!»

خنده ها، قاه قاه شد.

خدیجه دخترش را داد بغل آقاییک و با صدای شلوار پت و پهن رفت سر وقت بچه کوچیکه اش که بیدار شده بود و گریه می کرد. صدایش آمد که می گفت: «بسم الله گرگ!...»

سیب و گل گفت: «همین زادیون تمام بچه هارو دیوونه میکنه!»

باز آهنگ می زد و طولانی شده بود.

علی فتح گفت: «خاب شکراله! بگو راست بینم که نترسیدین؟»

شکراله که خرده نان ها را از دندان درمی آورد، گفت: «پس مگه چی بود؟»

آقاییک گفت: «والا شیر بودین که نترسیدین!»

علی کرم گفت: «هی شکراله! نترسیدی ها؟ بگم براشون؟»

شکراله گفت: «بگو. گفتم چی؟»

عبدالمحمد با بیم، آرام گفت: «من دل نگر و خرس پدرمگ صاحب بودم.»

علی فتح گفت: «هی ی! انگار خرس هی وایستاده داخل راه!»

نگهدار گفت: «خرس نمیدونم رفته کدوم ولایت... به جا می ایسته خرس؟»

هوا رو به بهتر شدن کرده بود. هر کس خوشدلی و غمخواری نشان می داد؛ همه با دلشادی و

خوشی، لب به خنده می ماندند...

در چاله گوشه بالا و دور از سیاه چادر، ننه علی کرم به خار و چند قرص تپاله نفت ریخته بود و آتش زده بود و آمده بود بالای سر مردها. آتش زبانه های بلند داشت و صورت ها را روشن تر

می کرد. ننه علی کرم گفت: «جواهر! بابام! بالش بیار برا آعلی فتح و آزمون تکیه بدن.»

علی فتح گفت: «ننه، جا هس که تکیه بدیم؟»

زمان رو به عبدالمحمد که آب نبات می مکید و دهانش صدا می کرد گفت: «هی ببین مرد

بزرگه چطور مثل بچه شیرینی میخوره و میت میت میکنه!»

عبدالمحمد گفت: «پس خودت؟ خودت نخوردی؟»

«من؟ من به دوتا انجیر داخلشون بود خوردم، پس بچه‌م که شیرینی بخورم؟»

نگهدار، همیشه خنده‌رو، سر طرف ننه علی کرم بلند کرد گفت: «پس عمه! فقط برا آعلی فتح و آزمون؟ پس ما دیگه مرد نیستیم؟»

ننه علی کرم لب‌ها با مهربانی جلو آورده، گفت: «براشما هم بابام! امیدم! همه تون علاقه مونین، من آگه شما نباشین...»

جواهر گفت: «بیارم؟»

ننه علی کرم گفت: «هی ها.» و گفت: «آ! علی کرم چه میخواد بکنه برام؟ علاقه‌م به شما، علی کرم خب تا به چار ریال جمع میشه نمیداره شون جا بگیرن. نمیداره شون سرهم به زنی بستونیم براش. بین میبره میده شون به چه...»

عبدالمحمد گفت: «ای آل بیره زنارو! به رادیون می ارزه به صد تا زن!»

کشور - لاغر با صورت تیره لاغر - گفت: «آ! این!»

زهره گفت: «شما مردا...»

زبانه‌های آتش، کوتاه شده بود و می‌خوابید. جواهر دوتا بالش خیلی بزرگ آورد و ننه علی کرم گفت: «کتری رو بذار به چاله بابام، خوبه دیگه آتشش.»

قیطاس گفت: «صد تومن کمه؟ به ایام پیش، با صد تومن آدم میتونس دوتا زن بستونه، حالا رادیونم نمیشه.»

مردی که می‌خواند، ایستاد؛ آهنگ زد... علی فتح گوش داد و گفت: «ساز زدن این و ساز و دهل زدن تو شمال‌های ما!»

عبدالمحمد هم با اعتراض خم و راست شد و گفت: «ای آعلی فتح ما چی مون مثل بشره که ساز زدن مون باشه یعنی!»

زمان گفت: «پس ما دیگه چی خداییم!»

ماه بس گفت: «پس ما میترسیم به شهری‌ها؟»

زهره گفت: «ما چون ساده‌یم، بدیم بدبختی!»

زمان خندید گفت: «ها، تنگش که گفته‌س، نشنیده‌ی زهره که بزرگای قدیم گفته‌ن آدم ساده، زدنیا نمیره فایده!»

ننه علی کرم گفت: «کس راه به زبون اینا میبره؟ چه میدونیم چه میخونن.»

کشور گفت: «پس کی راه میبره به زبون اینا؟»

علی فتح گفت: «آآ هی خوششون به چیز نکبت میاد! نه! خوندن ما خوبه که هی از مغز سر گالیه میزنیم!»

آقاییک با خنده گفت: «و توشمال که یگمب یگمب میکنه و مغز سر آدمو میاره به صدا!!»
 ننه علی کرم همانطور سر پا بود؛ رفت طرف چاله و باز تپاله انداخت زیر کتری و دربرگشتن، بلند گفت: «پس این ماه چشمه امشب درنمیاد...»

قیطاس گفت: «شب ماه باشه و رادیون بخوونه خوبه.»
 رو بخیر گفت: «هی! تو این بین چه میکنه!»
 زهرا داشت برای زن‌ها می‌گفت: «کاکام اسکندر تا حالا ده تاشوتو خریده و خراب کرده.»
 این حرف، دل علی کرم را گزید.

عبدالمحمد گفت: «های خدا گفتی قیطاس!»
 علی فتح گفت: «ماه حالا درمیاد، امشب می‌بینم دیر کرده.»
 آقاییک گفت: «دیگه گمونم اخیر ماهه و دیر درمیاد.»
 علی فتح گفت: «اخیر ماه کجا بود، خیلی از ماه رمضان مونده هنوزه...»

نگهدار گفت: «یعنی مسلمونم هستیم!»
 علی کرم گفت: «شانس ما داخل راه که درنیومد.»
 نگهدار گفت: «علی یار یعنی کلاس هشته و نمیدونه اخیر ماهه یا چی؛ این یعنی سوات دارمونه!»

مادرها خمیده دست می‌کشیدند شیرینی را برمی‌داشتند و دست بچه‌ها می‌دادند و به دهان می‌گذاشتند و یکی دو دانه گوشه‌دستمال سرها می‌بستند تا فردا به بچه‌های به خواب رفته بدهند.
 ویولن می‌زد.

نگهدار گفت: «جونم تارت!»
 خندیدند. زهرا گفت: «هی ی! این بین چطو دلش به شوقه...»
 زن‌ها گفتند: «چشه، الحمدله...» کشور گفت: «چرا دلش به شوق نباشه؟»؛ خدیجه گفت: «والا، این بچه هاش، این پسر بزرگه‌ش، این زندگیش، الحمدله...»؛ ننه علی کرم گفت: «زن به این خوبی هم که داره.»

اینجور وقتی، نه نگهدار باید می‌گفت نه مردها؛ نوبه زن‌ها بود.
 فقط قیطاس گفت: «پس من اگه نصف نگهدار برداشتم، پس دیگه چم بود!»
 رادیو می‌خواند: «هاهاها... ی... خون دل... آه‌های اوه...»
 مردها به صدا درآمدند: «جونم، بارک الله، آیا این کیه خدا...»
 علی فتح گفت: «اینقد چه جور... مثل مادیون میناله...»

مرد ایستاد...

زمان گفت: «بابام! این گلوش چیه!»

عبدالمحمد گفت: «گلوش پاره نمیشه این؟»

نگهدار، منتظر گوش دادن مردها، گفت: «دلت میاد؟ این داخل لالی که رادیون اسکندر

میخونه، گمونم گلپایگونی باشه... ها.»

علی بار گفت: «ها بابا...»

مرد چهجه زد.

قیطاس گفت: «مال گلپایگونه ها؟»

باز آهنگ بود و نگهدار به علی فتح نگاه کرد گفت: «دل آدم کیاب میشه.»

سیب و گل گفت: «نه، ماشالا رادیوتش خوبه، مبارک باشه.»

ننه علی کرم روی تکه نمدی نشسته بود و قند می شکست. گفت: «روت مبارک.»

طرف علی کرم نگاه کرد و گفت: «نمیدونه هم بگه روت مبارک!»

سیب و گل گفت: «بذار برادرمو...»

مرد خواند: «از برم به کجا میروی ای غم دیگر... هاهای هاهاهاهای!...» و باز

آهنگ...

قیطاس گفت: «رامتی اینومیگن خواننده گری؛ تو شمال های ما و دهل هاشون! دمب و

دمب!»

عبدالمحمد را خواب گرفته بود و نگهدار هم چشم هایش به هم می چسبید و خندان چشم باز

می کرد. عشق رادیو و چای نمی گذاشت به فکر پاشدن بیفتند.

علی کرم مغرورانه می خندید و به استکان ها ورمی رفت.

سیب و گل گفت: «پس مگه خیال ندارین بلند بشین؟ پس تا صُب میخواین بشینین پای

همین؟»

ننه علی کرم گفت: «خواب چی حالا، تا همه تون نخورین چایی، میذارم؟»

عبدالمحمد گفت: «هر شب این مجال - هووه! - به خواب بودیم.»

آقاییک گفت: «امشب و هر شب؟ امشب رادیون هس، هر شب رادیون داشتیم؟»

علی فتح گفت: «هر کی میخواد بخوابه، بره بخوابه. کی کارش داره.»

زمان گفت: «شب و روز که خوابین، باز کمتونه هنوز؟»

عبدالمحمد گفت: «توشب و روز میخوایی، ما هم بیکاریم مثل تو؟»

آهنگ، دقیقه ای نواخته بود و زن - همان زن پیش از مرد - برگشته بود: «در این حال مستی

صفا کردم - تورا ای خدا من صدا کردم - از این روزگاری که من دیدم...»

علی کرم گفت: «ها! باز او مد زنه.»

علی فتح با لبخند تصدیق گفت: «ها، بازم خودشه...»

زن خواند: «چه شب‌ها خدایا خدا کردم — نهادم سر سجده بر خاکت...»

از زن‌ها صدا بلند شد: «ببین! میگه سجده! اینا هم مسلمون‌ها!...»

علی فتح گفت: «نه! پس کافرن؟»

زن خواند: «سبب‌ساز این جهان تویی...»

زهره گفت: «هی اینا میدونن خدا چیه آعلی فتح؟»

نگهدار گفت: «میدونن، نمیدونن؟»

قیطاس گفت: «پس ما میدونیم فقط؟ داخل شهرها هم آدم خوب هست، آدم با خدا...»

شکراله گفت: «ای جن بیره شهری هارو!»؛ دست به زانو، با شرم خود را تکان داد.

زن خواند: «مسبب تو هستی، سبب‌ساز این جهان تویی...»

علی فتح، چشم‌ها زل زده به همه، گفت: «آ! بارک الله! دیدین؟ گفت سبب‌ساز، که خدا باشه، گفت سبب‌ساز این جهان، که دنیا باشه...»

عبدالمحمد گفت: «نه، ما آدمیم ارواح مرده هامون!»

آقاییک گفت: «مسلمون، پس کافرن؟»

زنه علی کرم نشسته لب چاله، آب جوش توی قوری می‌ریخت.

علی فتح گفت: «های پس یه قوری به کی میرسه عمه؟»

زنه علی کرم که از اثر آتش چاله، هیکل سیاه‌پوشش بیشتر سیاهی می‌زد، سر چرخاند گفت: «بازم درست میکنم آعلی فتح، پس چایی چه قابله؟»

زن‌ها گفتند: «برامردا، ما که نمیخوریم...»

زنه علی کرم گفت: «به نظرم شما روزه‌بین که نمیخورین؟ پس ما گداییم؟»

عبدالمحمد گفت: «شما گدایین؟ ما گداییم یا شما که رادیون خریدین؟»

زنه علی کرم گفت: «کو بارونی؟»

باراتی گفت: «اینجام عمه.»

«بابامی! همینجایی؟ گفتم شاید رفته‌ی... نخوابی تا چایی بدم بت پسر.»

علی فتح که به آسمان، طرف سیاهی کوه و تپه‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «دردنیومدها...»

رادیو نمی‌خواند و صدای خش‌خش می‌آمد. طرف رادیو نگاه کردند و به علی کرم.

علی کرم گردونه را چرخاند... جای اخبار می‌گفت؛ علی فتح گفت: «بذارش! بذارین! از دنیا میگه...»

سکوت شد.

«سایرونس ونس وزیر خارجه آمریکا وارد...»

نگهدار گفت: «از آمریکا می‌گه...»

ننه علی کرم، چمباتمه زده بالای سر چاله، سر چرخاند گفت: «چه از آمریکا و نمیدونم کجا

میخواهی م خدا!»

قیطاس گفت: «والا! ما داریم به درد خودمون می‌میریم، این از آمریکا می‌گه!»

نگهدار گفت: «نگو چون خودت! خوبه هی...»

علی فتح گفت: «چه سرتون میشه شماها...»

قیطاس گفت: «آخه چه خوبی؟ چیزی گیرمون میاد که بفهمیم اینارو؟»

گوینده گفت: «بخش بعدی اخبار در ساعت بیست و سه خواهد بود...»

ساعت نه بود؛ ساعت ها، یک ساعت فرق کرده بودند.

زمان گفت: «پس بیست و سه چیه بابام!»

آقاییک گفت: «بیست و سه؟»

نگهدار خندید گفت: «ای خدا از داغ اینا!»

عبدالمحمد گفت: «نه راستی مگه بیست و سه هم هس؟»

زمان گفت: «تا دوازده خب بیشتر نیس...»

شکراه گفت: «داخل راه هم که می‌اومدیم گفت هیژده...»

نگاه علی فتح و نگهدار می‌کردند.

قیطاس گفت: «آعلی فتح میدونه و نگهدار که گشته‌ن به شهرها.»

نگهدار گفت: «دروغ واجبه؟ من که نمیدونم. شنیده‌م هی، اما...»

آقاییک گفت: «هرچه نمیدونین، از آزمون پیرسین!»

خندیدند.

علی فتح با اخم به پیشانی، مردد گفت: «اونا اینجوری می‌گن، گمونم ده یازده شب باشه.»

زهران نگاه کرد طرف علی یار گفت: «پس جغله تو درس خونده‌ی، تو باید دونسته باشی.»

علی یار هیکل بلند خود را جمع کرد و سر پایین برد گفت: «نمیدونم. مگه درس ساعت میدن

بمون؟»

نگهدار گفت: «درس ساعت نمیدن، درس ماه و تاریخ هم نمیدن؛ پس چه یادتون میدن جن

بیره معلمارو!»

علی فتح گفت: «ای معلم چه مرد! اونا تک میتونن پول مفت دولتو بگیرن.»

آقاییک گفت: «ها، پول میگیرن ماه به ماه، دیگه چی...»

ماه بس رو به زن‌ها می‌گفت: «زبون‌شون اینه بابام.»

علی کرم گفت: «حالا ده یازده شب کجا آعلی فتح...»
 شکراله گفت: «هس، چقد راه اومدیم، حالا هم چقد نشسته یم...»
 رادیو گفت: «سلام شنوندگان عزیز...»
 عبدالمحمد گفت: «علیک سلام!» نگاه کرد خندید. خندیدند.
 رادیو گفت: «در برنامه گذشته جوانی به نام میرزا جعفر...»
 علی فتح گفت: «مرحوم میرزا جعفر خودمونو نکنه میگه!...»
 چشم به قوری داشتند که ننه علی کرم می گذاشت به زمین کنار علی کرم...
 رادیو گفت: «از مبارزه علیه استبداد...»
 سیب و گل گفت: «حالا مثل!»
 زهرا گفت: «حالا مثل گفتو شروع کرد برامون!»
 می خندیدند و علی فتح برای جلوگیری، چشم چرخاند و جدی گفت: «از همه چی میگه، از قدیم، از تاریخ...»
 خنده ها، کم و دور شد.
 نساء که نمی شد هیچ نگوید، گفت: «بابا بلندشین بیفتین. صب دیگه بلند نمیشین بر احووناتون.»
 زمان دست کشید طرف چادرهای پشت سر گفت: «این راه باز! هر کی میخواد، بره بخوابه جونم.»
 قیطاس گفت: «همون مرده خوب میخوانند...»
 نگهدار گفت: «علی کرم، بابام، پس بذارش سریه جا دیگه ببین نمیخوانه...»
 زمان گفت: «والا بقریون علی کرم که اینو آورده برا شغلیات. کار و پیر میشه آدم تا روزگار بگذره.»
 علی کرم تند سینی استکان های چای را سرداد به میان و گفت: «بفرمایین آعلی فتح، آرمون...»
 گردونه را دورداد و آقاییک گفت: «پس چکارش داشتی، خوب می گفت که...»
 علی فتح، دست به بلنده استکان زد و موافق با علی کرم، گفت: «بذار حالا ببینیم نمیخوانه...» و تعارف کرد: «پس بخور آنگهدار، عیده محمد...»
 ننه علی کرم گفت: «کمه مه تا استکان... بابام! گل افروز! پاشو استکانا خودتونو بیار بابامی...»
 جایی عربی می خواند، علی کرم ردش کرد... جایی، مردی، انگلیسی می خواند و مثل اینکه مسخره می کرد: «هو هو هو!...»

قیطاس بلند گفت: «دِزوروزو!»

بلند خندیدند. علی یار با دهان باز از خنده، نگاه شکراله و بارانی و بچه‌ها کرد و آخرین شیرینی را به دهان پرتاب کرد. زن‌ها شادمانه، در خوشی روشنی سه چراغ و بوی چای و دهان‌های شیرین و جمع شدن دور هم، لبخند می‌زدند...

علی کرم، نالغید، با ابروهای گره‌خورده، گردونه را به آخر می‌رساند که رادیو خواند: «گلی یا سوسنی یا کبک یا ماهی نمی‌دانم... آی وای وای...»

مردها صدا کردند: «گرفت! خوبه! بذار! بذار! همین خوبه. هی هی!»

علی فتح گفت: «میگه کبکی یا ماهی...»

آهنگ می‌زد که نگهدار بازوی علی فتح و عبدالمحمد را گرفت گفت: «بین بین بین! چون خودت آعلی فتح عین تی هفت بند خودمون میزنه.»

عبدالمحمد، شفته، جابه جا شد گفت: «هاع والا.»

علی فتح گفت: «ها، پس شهری‌ها مگه هفت بند ندارن؟»

علی کرم با کیف خندید و دست تکیه داده به فرش را برداشت گفت: «رادیونش اسمش آیواده آعلی فتح.»

زمان عمداً با قیافه گیج گفت: «چی؟»

کشور گفت: «خالوبلند شین... زنا! پس بلند نمیشین؟ پس زودتری چایی تونوبخورین بلندشین.»

ننه علی کرم گفت: «هی ی! چون علی کرم تا چایی نخورین اگه بذارم...»

علی فتح گفت: «همین کشور بین چه میکنه نمیداره مون جا بگیریم. الانه دشنوم بابا میدم. بت ها!»

کشور دست دم دهان گفت: «ووی! هیچی، الانه آعلی فتح میکشه مون... دشنوم بابا بده

آعلی فتح؛ بابام میترسی خیال داره بمیره؟»

علی فتح با خنده گفت: «کشور! نه! من تمیدونم اصلاً تو چکار عیده محمد ققیر داری که هی بش میگی بلندشو!»

مردها خندیدند و زن‌ها با شرم و خنده، ووی ووی کردند. عبدالمحمد، لب به خنده، گفت:

«دیگه از ما گذشته این عمل‌ها آعلی فتح.»

سکینه که بازوی کشور را می‌کشید، گفت: «ننه! بلندشو خواب میبرم.»

کشور گفت: «توبرو بخواب بابام. پس میترسی؟ تو خوب دیگه زنی هستی، ما خب از ترس

آعلی فتح نمیتونیم بلندشیم.»

سکینه گفت: «پس به ایرام بگو بیاد بام.»

رو بخیر گفت: «بارونی! بابام! خواب نمیبرت اینقدر راه رفتی؟ بلندشو بیفت بابام.»

ننه علی کرم گفت: «بچه باید چایی بخوره دختر...»

زنی می‌خواند: «زحرف‌ها حکایتی، زجفا...» رادیو خش خش کرد و صدا نامفهوم شد تا خواند: «هرگز ثمر نداره...»

علی فتح گفت: «میگه ثمر نداره، یعنی فایده نداره خلاصه!»

رادیو خش خش کرد تا گوینده گفت که کی خوانده و کی زده... علی کرم تاب داد و باز داستان شب آمد: «از قول ما به انجمن بفرمایید اگر صد جان داشتیم، در راه مردم فدا می‌کردیم... مردانه بجنگیم...»

زمان گفت: «هی! هی! میگه مردانه جنگ بکنیم!»

علی کرم ردش کرد و رسید به مردی که می‌گفت: «اینجا رادیو دریا، برنامه موسیقی غرب از رادیو دریا.» و آهنگ زد و زد...

علی فتح گفت: «بابا نمیدونی بگیریش، بدش به ما اقله.»

علی کرم گفت: «نمیگیره دیگه هیجارو، این اخیرش بود.»

مرد می‌گفت: «رقص در ساحل...»

سگ‌ها پارس کردند.

علی فتح رادیو به دست منتظر ماند تا مرد گفت: «معیاد ما و شما، رادیو دریا.» و قطع کرد. صدا کردند: «آه! چشمه؟»، باز شد و مردی خارجی گفت: «در رادیو دریا!» و آهنگ و آواز خارجی شروع شد و مردی خواند: «دور زرزو...»

صدا کردند: «خناق! درد! پس این میگه چی!»

علی فتح گردونه را تاب داد؛ رسید به داستان شب و رسید به عربی و رسید به انگلیسی و تند ردش کرد و گفت: «دیگه نیس.»

علی کرم گفت: «خاب! دیدی؟»، رادیو را از کف دست علی فتح قاپید و گفت: «من دنگ و فنگشو بهتر میدونم.»

علی فتح گفت: «تو میدونی و من نمیدونم؟ اونوخ که من رادیو دیدم، تو کجا بودی جفله؟»

ننه علی کرم گفت: «پس چایی بریز خدا! آعلی فتح بهتر میدونه یا تو؟ برو، برو اون طرف خودم بریزم.»

علی کرم گردونه را می‌چرخاند. سُرید کنار.

قیطاس گفت: «هیشکی تون - زنا! - تا حالا دیده بودین رادیو؟»

آقاییک گفت: «من که مردم، دیده‌م؟ از دور، داخل دکونا لالی دیده‌م تک.»

کشور می‌گفت: «ها! ندیده بودیم؟»

زهرای می‌گفت: «پس رادیون اسکندر؟ کاکام اسکندر خوب...»

قیطاس گفت: «غیر از تو زهرای...»

کشور گفت: «پس رادیون پسر دختر گل محمد؟»

ماه بس گفت: «من دیده‌م به مسجد سلیمان خونه پسر خواهرش...»

سیب و گل و رونجیر و خدیجه و زیناء می‌گفتند: «نه دروغ واجه؟ نه، گئی، کجا...»

کشور گفت: «رادیون گل محمد اینا بدبختی نمیخونه هیچ، هی به داززده بیخود...»

رونجیر گفت: «این خوب میخونه ماشالا...»

زهرای با لب‌هایی با حالت تحقیر گفت: «رادیون گل محمد از اول خراب بود دختر!»

علی کرم رادیورا که عربی می‌خواند گذاشت سر ذله گفت: «بذارین به دم تا اون آمرکایی

خلاص بکنه...»

علی فتح گفت: «پس کی سرش میشه به هتل بوته؟»

خدیجه گفت: «والا. دروغ میگه آعلی فتح؟ پس کدومون عربیم؟»

عبدالمحمد سُرید و از پشت سر نگهدار، سر زانوهای شق ایستاد و با احتیاط پنجه دست را برد

گذاشت پشت رادیور... با مکت و با لب‌هایی با دقت و نگرانی جلو آمده گفت: «هیج! بابام!

مثل اینکه جوش شده، بذارین سرد بشه بابا...»

زن‌ها گفتند: «بذارین، بذارین سرد بشه بابا، به دم... پس مگه...»

زهرای گفت: «اینم مثل چیزی که داغ بشه، داغ میشه...»

ماه بس گفت: «خدا نکرده میتونین خرابش نکنین به به شب؟»

نگهدار خندید و علی فتح با خنده گفت: «هی بدبختی! نه هیچی ندیده‌ن اینا... پس

رادیون، به خوردن خراب میشه و جوش میشه؟»

عبدالمحمد گفت: «ووی! پس دست بذارا که میگی دروغ میگم؛ جون خودت ایناش...»

جوشه...»

نگهدار، چشم به علی فتح، گفت: «پس چی دیده‌ن؟ اینا...»

ننه علی کرم با نگاه کردن به زن‌ها گفت: «پس نباید خرابش بکنه به به شب؟»

قیطاس گفت: «آعلی فتح ببندیش به دم حالا. دیگه نمیخونه هم که...»

علی کرم ساکت ماندن را بهتر دیده بود. ساکت و با لبخند، جوری که برساند می‌داند داغ

شده و بد است، اما «حیایایی» می‌کند و هیچی نمی‌گوید.

علی فتح گفت: «خاب حالا هیچی خوب نداره، ببندش به دم. نمیخونه که...»

علی کرم رادیورا بست؛ صدا رفت و نه دره و سیاه چادرها و بزها و خرو و گاوها برگشتند

سرجای همیشگی؛ یعنی به یاد آمدند و حس شدند.

کشور گفت: «اوف ای! گنجی مون کرد.»

زهره گفت: «صدش چرا اینقد آدمو گنج میکنه، میره داخل سر آدم.»

نساء و خدیجه پا شدند و کشور برای امتحان کردن، چشم به علی فتح گفت: «دیگه بلندشین! آعلی فتح میذار مون که دیگه؟» دست به زانو بلند شد و زن ها بلند شدند.

نگهدار هم گفت: «یا علی...» و دست به زانو، نیم خیز شد که علی فتح مچش را گرفت و گفت: «چی! زنا برن، اما آگه به مردی تکون خورد، چیز بد میگم.»

نگهدار با خنده و نیم خیز گفت: «نه دیگه بیدار نمیشیم صب؟»

مردها گفتند: «شین مرد حالا...»

زهره با حرکت دست - مثل جمع کردن چیزی - گفت: «بالا یا لا بچه ها، بلندشین رادیو دیگه خلاص. دیگه بستش تا صب... اینا انگاری هیچ خواب نمیره شون.»

علی کرم رادیورا گرفت به دست و نگران، به پیچ دست زد و سرش روی رادیو، رادیورا برد جلو گفت: «آعلی فتح! جون خودت...»

چون جا بازتر شده بود، مردها داشتند روی فرش ها بیشتر پهن می شدند و پا دراز می کردند.

علی فتح گفت: «شما خوابتون میره آزمون و قیظاس؟»

علی کرم روی زانوها بلند شده بود و رادیورا برده بود زیر چشم علی فتح و علی فتح یواش یواش سر کنار می برد که به رادیو نخورد. علی کرم گفت: «پیچش... توبیین، کناره، رفته داخل و می شوره.»

ننه علی کرم گفت: «نکنه خرابه؟»

علی کرم نگاهش کرد و گفت: «هی ح!»

آقاییک گفت: «زوده حالا خواب بابا.»

زمان گفت: «من که پیرم خوابم نمیره اونوخ شما جوونا...»

علی فتح بی حواس سر چرخاند طرف علی کرم و نزدیک بود پیشانی اش به رادیو بخورد؛ رادیو را گرفت: «تو که کردیش به چشمم! پس چشه؟»

جلوسیه چادرها، زن ها صحبت کنان، دور و نزدیک می شدند.

سیب و گل خم و راست می شد؛ فرشی می انداخت روی زمین. بلند گفت: «هی! تو خوب شب و روز به خوابی، میخواستی هنوز خوابت ببره؟ امروز دیدی تا چه مجاللی به خواب بودی؟ ظهر بود.»

نگهدار گفت: «ها، هنوزم میخواد بخوابه برامون!»

عبدالمحمد آرنج را تکیه داد روی فرش گفت: «آخی... ها... درد ما زده بش که صب زود دم طلوع باید بلندشیم برا بُرا؟»

علی فتح رادیو را معاینه می‌کرد؛ بردش نزدیک چشم و از چشم دورش کرد و بالاخره با زبان که به پشت دندان‌های بالایی چسباند گفت: «نُج!» و سر را هم با نفی تکان داد و گفت: «به خُرده سفته، نباید، اما عیب نداره، زورش نیاری بیخودی.»

ننه علی کرم که بالای سر علی کرم یک دست به پشت و با تکان سر و محمّر گوش می‌داد گفت: «ببین. می‌بینی میگه چی آعلی فتح؟»

علی کرم گفت: «آعلی فتح! حاجی گفت این بیج، بیج خودش نیس، ایرانه...» حیوان‌ها هم که نورهای دیرمجال را می‌دیدند و سر و صدا را، خیلی شان بلند شده بودند سر پا؛ سهم می‌زدند و زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آوردند؛ انگار نشان می‌دادند بیدارند.

نگهدار گفت: «تو که میگی خودش رادیون‌ساز بود، نمیشه بگی پیچشویی عیب کن اونوخ بدهش بم؟»

علی کرم گفت: «پس مگه میشه آدم باشون حرف بزنه خدا مست کرده هارو!»

آقاییک گفت: «اوتقد مست شده دیگه...»

شکراله گفت: «همون ریشو! عموم علی فتح! عموم نگهدار! یه ریشویی بود نمیدونی چه می‌کرد...»

بارانی گفت: «شهری دیگه چیه...»

آمده بود نزدیک قیطاس نشسته بود. قیطاس دست کشید به سرش گفت: «هی بابامی پسر! پسر لالی گرم!»

علی کرم گفت: «ای دافم از همون ریشو! با اون زلفاش و ریشش؟ موهاش مثل موزن.»

بارانی گفت: «چقد کُلُفت بود بابا. قد به داری^۱ بود.»

عبدالمحمد گفت: «همون ریشو که میگن، آگه گیرمون می‌اومد همینجا که به گرزیه چارتا بکوبیم به پهلوهاش، دیگه ادعای بد نمیکرد.»

شکراله گفت: «می‌خواستم دشنوم بدم بش جون بابام.»

زمان گفت: «های بابامی!»

علی کرم گفت: «آ! شکراله! میتونستی! ادعا الکی نکن! به یه دست مثل توله گنجشک پرتت می‌کرد بال هوا!»

علی فتح گفت: «آه! ماه داره درمیاد.»

مردها هم نگاه کردند طرف سیاهی‌های کوه و تپه‌ها. نگهدار گفت: «کوه؟ کوهس؟»

علی فتح گفت: «ها، نمی‌بینی نورش؟... پس همون نور چیه.»

چیزی مثل نور نارنجی چرک آلود، بالای سر کوه پیدا می‌شد و مثل جوهری ریخته، داشت

پخش می‌شد.

آقای یک گفت: «حالا که آعلی فتح دلش میخواد، بشینیم به دم.»

نته علی کرم گفت: «بشینین به دم... همین زنا نداشتن و گه نه حالا... چه خبری بود...»

علی فتح گفت: «ماهم داره میاد؛ دیگه؟»

نگهدار که با اثر جای، خواب از سرش رفته بود، گفت: «روشن بشه حظ داره رادیون.»

قیطاس گفت: «دیشم خیلی به خواب بودیم که ماه دراومد گمونم.»

صداها، مثل قانوس‌ها و سایه‌ها، در سرتاسر طول سیاه چادرها پخش و پرا بود. صداها

گفت، خنده زن‌ها، گریه دوتا بچه...

ماه بس و کشور روی لوکه‌ها رختخواب پهن کرده بودند. نساء پهلوی سیاه چادر برادر،

رختخواب پهن کرده بود و تنها و مشت کنار گوش، نشسته بود روی لحاف. رو بخیر خرمک

انداخت روی زمین و خاک کرد. فقط نگهدار تخت سیمی داشت و زهرا داشت بسته رختخواب

را می‌برد پهن کند...

صدای علی فتح — که عمداً بلند شده بود — خود را به همه گوش‌ها رساند: «رادیون دیگه

چبه! هی باید بسته باشه تا یکی بخوونه. آ! بگین از ضفط... ضفط صوت که دراومده قیامته...»

آزمون! گفته م برات... نگهدار میدونه، ضفط به چیزیه براخودش...» کف دست‌ها را دو طرف

رادیو گرفت و گفت: «مثل همین رادیون اما بزرگتر... بزرگ داره که خیلی بزرگ. قد همین

دله...»

زمان، لب‌ها جلو آورده، سر تکان می‌داد...

علی یار گفت: «خالوم اسکندر داشت به سال، اما خراب شد؛ سوخت؛ کوچیک بود زودش به

برق، سوخت.»

علی فتح گفت: «بذار تو علی یار!... اونوخ خویش چیه؟ اینته که از هر رقم خواننده گری که

بخوای، مثل از همین گلپایگونی، به چیزیه هس میذاری داخلش... به دری داره واز میشه این

جلوش، اون چیزو میذاره داخلش و می‌بندش و به دکمه‌ای داره، میزنی رو دکمه و کار می‌افته

و هرقد که بخوای، از صبح تا شام هم که بخوای — هی میخوونه برات.»

نگهدار توضیح داد: «یعنی هی خلاص میشه و هی دوبارتره بذارش همونو. صد دقه هم

بذارش.»

زمان گفت: «ها... اون نقلش خلیه پس...»

قیطاس گفت: «اون خوبه که... یعنی هی که میخوای، هرچه بخوای، هی میخوونه‌ها؟»

علی یار و نگهدار و علی فتح گفتند: «ها، پس چی...»

نگهدار گفت: «ها، چکار داری، تا روز هم بذارش کنار گوشت و میخوونه برات و خلاص

هم که شد، خودش — خودش به خودش — انگار آدمه، بسته میشه!»
 علی فتح گفت: «قیامت مرد.» به آقاییک و قیطاس نگاه کرد.
 عبدالمحمّد گفت: «خدایا چه بکنیم از دست رادیونا و ضفط که تیمدارن بخوابیم...»
 علی کرم گفت: «بود ازشون داخل دکون حاجی به نظرم...»
 نگهدار به علی فتح گفت: «اما آدم خسته میشه از ضفط، اما رادیون...»
 علی فتح گفت: «رادیون و ضفط سرهم بستون! مجبوری فقط تک؟ هی! زمون! آقاییک!
 هس سرهم دونایی شون؛ از هر کدومشون که عاجز شدی، اون یکی رو بگیر.»
 نگهدار گفت: «اینجوری ها.»

علی یار گفت: «مال خالوم اسکندرم همینجوری بود، هم رادیون بود هم ضفط داشت...»
 و زهرا صدا کرد: «هی ها، هم رادیون بود و هم ضفط بود.» و برای زن ها — سر تخت —
 شروع کرد به توضیح دادن...
 زمان گفت: «بابام! بسین! دیگه چی که درست نکردهن!» نگاه آقاییک کرد. آقاییک با
 تحسین و تعجب سرتاب داد.

قیطاس گفت: «پس گفتین چی، پس مثل مائن؟»
 عبدالمحمّد با علاقه گفت: «این خوبه، از این خسته شدی، اون، از اون خسته شدی، اون
 یکی...»

آقاییک پاشد ایستاد و پایه پا کرد...

علی فتح گفت: «ها؟ کجا؟ چته؟»

«حالا میام...»

قهמידند.

نگهدار می گفت: «آزمون! اهواز داخل هر خیابونی که بری، دم هر دکونی که نگاه میکنی،
 هزارناشونو همینجور کود کردهن سرهم... و می بینی مخلوق هی پول میریزن و هی ور میدارن.»

علی کرم گفت: «اینجورها، اما نه گروهه؟»

علی فتح گفت: «ها، پس چی، البت.»

ننه علی کرم صدای استکان ها را دم سیاه چادر درمی آورد و جواهر کنارش، قند توی دهن، ته
 فوری آب ریخت و توی استکان خالی کرد، ننه علی کرم گفت: «های آعلی فتح و آنگهدار!
 حالا به کاری بکنین که علی کرم به دوتا حیوون هم داریم بیره بفروشه شون و بده یکی از اونوا
 بیاره.»

علی فتح گفت: «خاطرات جمع همه حیووناتونو هم که بفروشین، پول یکی از اونوا نمیشه.»

نگهدار به علی کرم می گفت: «چیز خوب هی گروهه البت.»

قیطاس با مهربانی گفت: «رادپون خودت ماشالا مگه چشه. نمیخونه؟ خوبه.»
 علی فتح رو به علی کرم گفت: «اما ضفط از پونصد تومن کمتر نیس دیگه. هزار تومن
 هس.»

نگهدار گفت: «بیش. هس بیشتر. هزار تومن؟»
 قیطاس گفت: «هوهیه! خدا!...»، لنگ کرد تا گوش کنند و گفت: «خداشناس! من
 دختر خواهرمو اسمشو نهاده‌ن صد تومنی: یعنی بین صد تومن چقد قرب داشت اونوختا! اونوخ
 حالا...»
 خندیدند.

علی فتح گفت: «ماه هم قشنگ دراومد.»
 ماه، بدرنگ و مریض‌حال، زده بود بیرون.

علی فتح گفت: «ای خدا! رادپون و ضفط میخوای‌ن، رادپون و ضفط عبدالحسین نقش
 جهانی، ندیده‌نش هیشکی تون... اورادپونه. نگهدار! آگه بگم صد تا پیچ داره، هنوز بیشتر.
 هزارتا دنگ و فنگ داره؛ کی راه میبره بش پس؟ خودشم هنوز نمیدونه و حیفه خرابشم میکنه.»
 عبدالمحمد با تحسین گفت: «اونو میگن چیز، نه این کوچیکا...»
 علی کرم گفت: «حالا مثل اینه که به بزرگ و کوچیکیه! به لالی همه هی خب میگفتن از
 رادپون آیواد!»

نگهدار گفت: «اینم خوبه، چشه بابام.»

قیطاس گفت: «به خرده گرون داده بت، و گه‌نه...»

زمان گفت: «رادپون چی؟ ایوای؟»

شکراله و باراتی با خنده گفتند: «آیواد.»

علی فتح گفت: «هی! پیرمرد ما!»

علی کرم گفت: «تبارت درمیاره.»

شکراله گفت: «ها میدونه. الکی...»

عبدالمحمد گفت: «اُعلی فتح! نه گمونم اون رادپونو بدن هزار تومنم؟»

«نه. آیا دو هزار تومن باشه. رادپون و ضفط سرهم؛ نه رادپون پتی.»

نگهدار گفت: «به خدا قسم — جهنم! — یکی شونو بستونم. از خوب خوبا.»

علی فتح گفت: «نه، تو دل نمیداری از دوسه تا بُر.»

علی کرم احساس رنج و سوزش کرد که نگهدار با فروختن یز می‌تواند رادیو بخرد. یعنی رادیو
 اینقدر در دسترس است که...

و دلداری یافت که اندیشید به قول علی فتح، نگهدار از بزها دل نمی‌کند. از یک یز هم.

زمان می‌گفت: «هی مردم! پس این شهری‌ها مغزشون چیه، پس همون آدمانی که اینارو درست میکنن بشرن و ما هم یعنی بشریم؟»
 رو بخیر نشسته بود کنار نساء. صدا کرد: «خودمون چمونه؟ آل بیره شهریارو!» صدای خنده‌اش رسید.

آقاییک دست به بند شلوار، از تاریکی پیدا شد و گفت: «سلام..»
 نگهدار برگشت صدا کرد. «نه خودمون خوییم!»
 علی فتح با تمسخر گفت: «خودمون پس بدیم؟ به!»
 آقاییک گفت: «آعلی فتح دیگه پاک مارو میده به آب بُرد.»
 نگهدار چهار زانو نشست و دست به گوشه سینه علی فتح که تقریباً دراز کشیده بود زد و گفت: «نه! آعلی فتح! تو بذار... نه! آزمون! به اهواز... آگه آزمون می‌رفت به اهوازو تلی ویزی یونارو میدید چه می‌کرد پس؟ بگو از تلی ویزی یون...»
 زمان عمداً با حیرت - با قصد گرم‌تر کردن موضوع - گفت: «پس اونا دیگه چه نمره‌ای ان بابام؟»

عبدالمحمد گفت: «ای! اونوخ خب صاف دیوونه میشه آگه بیته!»
 بلند خندیدند.

جواهر و گل افروز - دختر زمان - و دخترهای نگهدار و چند بچه جمع بودند گوشه پایینی چادر علی کرم و با نور یکی از چراغ‌ها، فتوریازی می‌کردند. گل افروز ریگ‌های بازی را انداخت جلو جواهر و روظرف مردها صدا کرد: «هاع! بابا من هیچی ندیده مثل اینه که!»
 سیب و گل از سر تخت صدا کرد: «های گیس تراشیده! تونفس نکش!»
 و شکراله گفت: «الان میام میکشمت ها آل برده...»
 عبدالمحمد گفت: «دختر بیین چه میکنه!»
 مردها باز به خنده افتادند و زمان گفت: «هی عبده محمد با اون صدات که مثل کرناس! تو خودت دیده‌ی که میگی؟»

«من؟ بابا بابام هم ندیده تا برسه سر خودم!»
 قیطاس هم گفت.

سیب و گل صدا کرد: «تو خودت دیده‌ی آنگهدار؟ دیده حتم اهواز...»
 زمان شنید. گفت: «تو دیده‌ی حتم میدونم... اما دیگه کی دیده که من ندیده باشم؟»
 علی فتح گفت: «من به دغه دیدم به مسجد سلیمان خونه پسر خواهرم... هی عکس زنای لخت لخت می‌اومدن رد میشدن و گفتم بابا تو رو خدا بنددینش اینو!»
 غش غش خندیدند. بیشتر، موضوع گفتن و خندیدن بود نه دنبال حرف رفتن؛ اما نگهدار،

مطلع و تلویزیون دیده بود و نمی‌شد نگویید... سر طرف زن‌ها گرفت، سر طرف مردها حرکت داد و گفت: «من؟ ها، صد دقه، هزار دقه... اهواز که می‌رفتیم، پس نمیدیدیم؟ پار، پیرا، پیش پیرار... از دم کافه‌ها و مغازه‌ها که رد می‌شدیم، میدیدی همینجور همه داشتن، از گدا و دارا...»

زهرای به زن‌ها - اما بلند - گفت: «اسکندرم می‌خواد بخره یکی شونو.»
 علی فتح به نگهدار گفت: «هی مگه چیه تلی ویزیو؟ هی جن و فرشته میاد رد میشه و شب میان به خواب آدم!»

نگهدار گفت: «نه جون خودت، حیف نباشه؟»
 سیب و گل گفت: «به قول آعلی فتح آدم خب دیوونه میشه هی نگاه بکنه به همون عکسا خُب.»

علی یار، بیکزانو، منتظر نوبت، چرک فوزک را می‌کند و گردن می‌کشید. گفت: «خالوم اسکندرم می‌خواد بخره یکی!»

علی فتح گفت: «هی ی! هرچی میشه هی می‌گه خالوم اسکندرم داره ازشون!»
 علی یار دست بالا آورد گفت: «جون بابام.»
 نگهدار گفت: «ها، گفته‌مش مجید شوشتری بیاره براش اگه برقشون خوب بشه. برق لالی خوب نیس.»

زهرای گفت: «های‌ها جون اسکندر خودش آعلی فتح! به خرده برق لالی اگه ناجور نبود، تا حالا ده‌دنه خریده بود.»

علی کرم گفت: «ها، برقشون کجا. هی میره. خودش گفت حاجی که...»
 آقاییک گفت: «نه، ماشالا کار و بارش خوبه اسکندر.»
 قیطاس با خنده گفت: «پس کارش خوب نیس؟ هی قند چایی خرابه‌ها رو میدبه به ما کیلویی هرچه دلش می‌خواد، می‌خواستین خوب نباشه کار و بارش؟»

علی فتح عمداً ناباورانه گفت: «پس لالی میشه؟»
 زهرای از بالای سر بچه‌اش که در خواب به گریه افتاده بود سربلند کرد گفت: «هی آعلی فتح! صد نفر دارن خدا خیر داده...»

علی فتح گفت: «دستگاه می‌خواد، کشکیه؟»
 نگهدار گفت: «خواب میگیره لابد که دارن.»
 علی یار گفت: «نه، می‌گن نمیگیره خوب، اما معلماون دارن همه.»

نگهدار جا به جا می‌شد؛ نمی‌شد از سینما و سینما رفتن خودش نگویید. گفت: «سیم‌نما! سیم‌نما، نگاه کردن داره! من سه دقه رفتم... به دقه هم حاجی آقارو به زور بردم. سیم‌نما که

شروع کرد، نه هی نشون میداد که آدما میرفتن و می اومدن و چه میکردن و چه میکردن، و نه چراغ برقرار و هم می‌شدن، حاجی آقا هی می‌گفت بابا نگهدار بلندشو بزنیم به در، من خُلقم خفه میشه! و من محل نمی‌نهادم و نمیتونس هم بلند بلند حرف بزنه از ترس آدما...»

غش غش خندیدند. زن‌ها صدا کردند: «ووی، بچه‌ها... بچه هامون امشب کوهی میشن!» نگهدار با پیچ و تاب خنده می‌گفت: «ونه تاریک بود و راهو هم بلد نبود، نمیتونس هم بزنه بیرون!»

آقاییک گفت: «پس سیم نما دیگه چطوره بابام!» نگهدار گفت: «اونم مثل تلی ویزی یونه اما بزرگتر و قد جلو همین چادرا بزرگه یا روش که آدما رو نشون میدن؛ اما تلی ویزی یونا کوچیکن، دارن به قد همین رادیونم..»

آقاییک برای دقت، دست‌ها دور زانو‌ها، گفت: «بین بابام!...» زمان با لب‌های به هم گره خورده زل زده بود به نگهدار. گفت: «چی که نیس!» قیظاس نگاه زمان کرد گفت: «چی که درست نکرده‌ن!»

علی کرم گفت: «ترفته‌م سیم نما من هیچ بدبختی..» به فکر باز کردن رادیو بود.

علی یار گفت: «من دیدم به دقه. آوردن لالی و قیلم مریضی بود...»

بارانی گفت: «هاغ! کجا؟»

علی یار گفت: «نه سیم نما، سیم نما که نداره لالی، از این قیلما که با دست میارن با ماشین...»

آقاییک با حیرت و سرگشتگی گفت: «مغز سر همین خارجه انهای پدرسگ دیگه چیه خدا! چی که درست نکرده‌ن و نمیکنن...»، با تحقیر خودشان، دست را به اینور آنور برد و خندید و گفت: «ما!»

خندیدند.

علی فتح گفت: «پس گفشی چی! مغز سرشون جور مغز سر ماس ارواح مُرده‌های ما!... آ! آرمون یعنی پیرمرد ماس! رادیونو که می‌بینه، میترسه!»

آقاییک گفت: «خوشا به احوال شهری‌ها که همه چی می‌بینن به چشم!»

علی فتح گفت: «ما و شهری‌ها؟ شهری‌ها رو نجس میکنی براچی!» زن‌ها ساکت گوش می‌دادند.

زهرآ بلند گفت: «ای جن بره شهری‌ها رو! خارجه ای‌ها که بوشون میاد!» سبب و گل و خدیجه هم گفتند.

علی کرم گفت: «وازش کنم؟» دستش سر رادیو بود.

علی فتح حرف داشت و تحریک شده از حرف زهرا و زن‌ها، به علی کرم گفت: «حالا به دم

بذار.» و روح‌خاند طرف زن‌ها گفت: «ها! هی از همین حرفای بچه‌بچه‌ای بزنین!»
 و نگهدار گفت: «حالا از کجا معلومه که بوشون میاد آمرکایا؟»
 علی فتح گفت: «ها! بی بی زهرا! آمرکایا و انگلیسیا که روزی سه‌دفعه می‌افتن به آب،
 بوشون میاد و ما که سالی دو کورت هم نمی‌افتیم به آب، بومون نمیاد!»
 زهرا گفت: «البت!»

ماه بس گفت: «البت، پس چی!»
 کشور، با اعتراض، به زن‌ها گفت: «همین شما...»
 نگهدار با تمسخر گفت: «ای!»
 آقاییک گفت: «نه، از این که نگو آعلی فتح! آیین محمدی!... البت مسلمون به چیزه برا
 خودش.»

علی فتح گفت: «البت، اما مسلمونی اینه که ما داریم با این زندگی؟ پیغمبر بقریونش
 خودشم فرمود همه چی به پاکیه؛ اونوخ داخل این خاک و کود و کثافت، چی داخل مسلمونی؟»
 آقاییک گفت: «آمرکایا اگه به روز حموم نکنن، پس بین چطوبوشون آدمو میکشه! اونوخ
 میگی تو...»

زهرا گفت: «ها! پس آدم میتونه به دم بشینه پهوشون؟»
 روبخیر به زهرا گفت: «اما ما اگه سالی به‌دفعه هم حموم نکنیم هم باز بوی عرقمون مثل
 اوناس؟»

قیطاس مردد گفت: «ای بابا...»
 آقاییک با تنفر تف انداخت کنار پا گفت: «ای بابا، فرنگی دیگه چیه آعلی فتح تو هم!»
 زمان گفت: «شانس شون که خوبه!»

علی کرم گفت: «آعلی فتح! بزرگین صحبتیم میکنین... من خودم میگم، اما جون خودت
 شهری‌ها هم نه آدن! امروز تو بگولالی نشینا غیر از تیارت و لقلقه، چیزی داشتن؟»
 نگهدار گفت: «از این که‌ها، غیر از لقلقه — اونم لقلقه بد — چه میدونن.»

علی فتح گفت: «شانس شون که گفته؟»
 آقاییک گفت: «هاع، اما کل شون چاچوله بازن.»
 علی فتح گفت: «ای! پس آدم صاف و صادق خوبه! هی! آقاییک دیوونه! اونا به آدمای مثل

ما میگن دیوونه و خر بلا نسبت!»
 خندیدند.

عبدالمحمد خود را با اعتراض نکان داد گفت: «گور باباشون؛ شهری‌های آب گوجه خور تو
 هم!»

علی فتح گفت: «ای! گوجه‌ها حالا همونجا ریخته‌ن که من و تونمیخوایم! گیرمون کاش می‌اومد! گوجه انگاری که ارزونه!»

نگهدار گفت: «ها، گوجه کیلویی چارپن شیش تومن...»

علی کرم گفت: «والا هر کی آب گوجه خورد، دیگه غیرت به بدنش نجور!»

زمان گفت: «های پسرم باشی! والا هاع!»

علی فتح چشم به علی کرم گفت: «هی! بابام! اگه همینارو نگیم خب میترکیم! دیگه هیچی که نمیدونیم، باید همینارو بگیم!»

نگهدار گفت: «والا علی فتح حق میگه، ما وحش کوهیم..»

زهرآ گفت: «پس ما نه بنده خداییم؟»

نگهدار و علی فتح گفتند: «نه! هستیم پس؟ نیستیم!»

علی کرم رادیورا باز کرده بود و دنبال خواننده‌ها می‌گشت.

ماه، بالاتر، نزدیکتر، آورده شده بود و مثل فانوسی که تازه شیشه‌اش را پاک کرده باشند و فیتله‌اش را بالاتر کشیده باشند، نورش زیادتر شده بود. دیگرمی‌گذاشت آدم‌ها به صورت و چشم هم نگاه کنند و بگویند.

رادیومی‌خواند: «دردی که من می‌کشم، اگه کوهم می‌کشید... ذره‌ذره می‌تکید، قطره‌قطره می‌چکید...»

علی فتح که به آرامی دست به زانو بلند می‌شد، گفت: «آ! ببین! راست! میگه اگه کوهم باشه آب میشه! این، همین زندگانی مارو میگه!»

علی کرم گفت: «پس بلند شدی؟»

علی فتح لحظه‌ای ساکت ماند و نگهدار گفت: «بلندشیم..» انگار فقط به خود گفت، چون بلند شد.

علی فتح دست به کمر گفت: «خشک شده‌ن زانوهایم. میام حالا اگه...»

زهرآ گفت: «خالو دیگه باید بخوابین. اون پیرزنم بذارین بخوابه.»

علی فتح گفت: «اگه می‌شینین، منم...»

عبدالمحمد هم بلند شد گفت: «نه دیگه، خواب گرفته‌مون.»

زمان، دست به زانو، مردد بود یا شود یا نه. به قیطاس و آقاییک نگاه کرد.

سیب و گل صدا کرد: «پیرمرد بین چطور هنوز نشسته مثل اینکه ده نفر به زور نشونده‌نش!» سیاهی دوسه تا ازن‌ها که حرکت مردها را دیدند پا شدند که متفرق شوند. بچه‌ها هم پا شدند.

عبدالمحمد بلندبلند گفت: «میگن ماه رمضونه، ماه روزه‌س و ما دور رقاصارو گرفته‌ایم!

اینم جای روزه گرفتن مون...»

علی فتح گفت: «ای! این همه آبادی، تویه آدم بجور که روزه گرفته باشه، اونوخ بگو!»
سیب و گل با خنده گفت: «دختر! راستی! دیگه نه تعوم بختیاری کافر شده‌ها! دیگه روزه و نماز پاک از یاد مردم رفته!»

قیطاس رو به آقاییک گفت: «نه! پیرس همین نماز! نماز خدارو یکی مون میخونیم مگه؟»
نساء از دور صدا کرد و فهماند بیدار است: «مردم کافرن که اینجوره و دنیا آتش گرفته.»
زمان، انگار تنها برای خود، گفت: «دیگه مسلمونی مونده؟» کنار و جدا، مثل راه گم کرده، ایستاد.

نگهدار با خنده گفت: «راستی راستی هیچ به دهاتی گیر میاد که روزه بگیره؟ اما باز به شهر چرا.»

علی فتح گیر زد عقب ایستاد و بیقرارانه در تاریکی پایه پا کرد و از پشت سر مردها گفت:
«ای! شهری‌ها! اونا هم از مستی روزه میگیرن!» خندیدند و علی فتح گفت: «والا، آخه ما با چی مون روزه بگیریم؟ روزه گرفتتم دل و دماغ میخواد. آخه آب یخ داریم، قاق داریم، پاک و پُرچیم؟ آخه چی...»

هیكل‌ها، نرم و زنده و مرموز، در تاریکی رقیق شده، مثل چیزی، می‌جوشید.
خواننده دیگری شروع کرده بود که اول نفهمیدند زن است یا مرد:

«طوطی جون نمیری الهی...»

علی فتح که رو نهاده بود به پشت سیاه چادرها، صدا کرد: «آ! همینا خوبن، هیچ غم نمیخورن و بیعارن، آدم بیعار خوبه.»

سیاهی نگهدار برگشت به سیاهی علی فتح گفت: «پس آدم با غیرت خوبه که زود موهاش سفید بشن و پیر و شکسته بشه؟»

عبدالمحمد هم که سر به زیر از بغل سیاه چادر دومی پیچیده بود به پشت، سیاهی علی فتح را که دید، رو گذاشت طرفی دیگر.

دایره ماه که انگار قاجسی از بالایش را بریده بودند، زرد می‌درخشید؛ هنوز طول داشت تا بالای سرها بیاید و سفید شود. خدیجه و کشور هولکی چراغ‌ها را کور کردند؛ با ناراحتی که چرا زودتر کور نکرده‌اند و گذاشته‌اند نفت بسوزد.

صدایی دور گفت: «بندش علی کرم.»

صدایی گفت: «نمی‌بندیش؟ خراب می‌شه جفله...»

علی کرم تکیه داده به پالش، حرف‌ها را می‌شنید؛ می‌فهمید همه دلشان می‌خواهد رادیو بخواند و می‌فهمید که این صداها، صدای دل‌های به نرمی رسیده‌ای است که چیزی برای گفتن

— فقط گفتن ونه گوش دادن اوا ادا کرده اند...

علی فتح برگشت از لوکه بالا رفت؛ صدای آه او آه کشیدن لوکه، هماهنگ و همراه شد. گفت: «زنه! بچه رو بکش اونطرفتر.»
 زمان سر پهلو سر بلند کرد و پنجه دست را به بنا گوش تکیه داد و چشم ها طرف بالا، طرف لوکه علی فتح، گفت: «آعلی فتح!»
 «های بله!»

«جون خودت په پرسی دارم ازت... نمیدارم هم بخوابی...»
 «خواب چی، بگو آزمون.»

«رادیون علی کرم که نمیداره به امون که یکی به چیزی بگه که...»
 علی فتح، میان علی کرم و زمان، صدا کرد: «علی کرم! ببندش به دم بینم میگه چی آزمون.»
 از وقت تعریف های هر شب پیش از خواب خیلی گذشته بود و تعریف ها هنوز سر نگرفته بود. زهرا صدا کرد: «ها ببندش، آزمون تعریف داره.»
 بودن شب و نبودن دیوار و مرز، جوری کرده بود که انگار باز دور هم یک گوشه جمعند. سبب و گل صدا کرد: «ها! هنوز مرد ما تعریف داره، مگه کوتاه میکنه!»
 بارانی بلند خندید.

رادیو بسته بود اما در مغزها هنوز کار می کرد و لب ها را به خوشی به خنده نگهداشته بود. زمان هم که تعریف می کرد، بهتر.

علی فتح، دست ها زیر سر، آسمان را نگاه می کرد و ستاره ها را که امشب زیاد نبودند...
 مایل به زیر، طرف زمان، گفت: «خاب! آزمون! حالا بنال بینم!»
 زمان گفت: «میگم... تازه به چیزی میگم و هم میخندین!... بیداری نگهدار؟»
 نگهدار با خنده گفت: «ها، بگو تو رو خدا...»
 سبب و گل گفت: «هی ح! هی مرد بزرگه! زبونت از خودته که! آگه میدونی چیز بدیه، نگو!»

از همه خندیدند و انگار از یک نقطه خندیده اند؛ نه بالا پایین — زمین و تخت و لوکه ها —
 فرق داشت، نه فاصله معنی داشت.

زمان گفت: «تو بذار زنه!»

قیطاس گفت: «به! حیف نباشه زمون، سبب و گل؟»

زهرا گفت: «آزمون بهاره.»

علی فتح، بیطاعت رو گرفت طرف زیر گفت: «خاب!»

زمان با دودلی گفت: «والا زنه از یه بابت خوب میگه... میترسم بگم بخندین!»

سیب و گل گفت: «آ!»

شکراه عمداً بلند خندید.

نگهدار و علی فتح و قیطاس صدا کردند: «هی ی!»

روبخیر گفت: «این فقیر از روی صاف و صادقش و شما...»

زمان گفت: «میگم... ما بختیاری ایم، ندیده‌یم، گنهاریم که هیچی ندیده‌یم؟ آدم که نمیدونه، باید پُرس بکنه. پُرس، خوبه... تو و خدا آعلی فتح! همین رادیونا چه جور میشه، چه جور چیزیه که میخوونن...»

از یخ‌یخ‌های دور و نزدیک به گوش رسید: «هی خدا! هی، آدم که ندیده... بدبختی...»
علی فتح با خنده گفت: «مگه نمیدونی آزمون؟ داخل رادیونا، فرنگیا آدامای کوچیک کوچیک درست کرده‌ن نهاده‌ن که هی میخوونن!»

در طول سیاه چادرها خنده و شوخی سر برداشت...

نگهدار گفت: «ها آزمون! آدامایی درست کرده‌ن کوچیک کوچیک قدیه... قد چی بگم... مثل جن که آدم نمی‌بینه شون‌ها...»

زهره گفت: «ووی! هی اسم چه میاری مرد. شبه.»

و کشور گفت: «بسم الله! ووی!»

و زمان گفته بود: «نمیدارین خب! همه‌ش تیارت! بابا! آعلی فتح! میدونم — از دوستن — که اسبابی درست کرده‌ن که میخوونن... از این میگم که همه رادیونا با هم به جور میخوونن یا نه؟ یا هر کدومشون به جور میخوونه برا خودش؟»

عبدالمحمد از خنده به سرفه افتاده بود. زمان گفت: «هی ی! تو خنده‌ها اونو ببین!»

قیطاس گفت: «های علی کرم تو رو خدا نود تومن صاف شد؟»

علی کرم گفت: «تو بمیری به روح بابای هر دومیون نود تومن صاف اسکناس شمردم دادم دستش! دو تومن کسر کرد اما چی! با پول قبه‌ها هنوزه بیشتر از نود تومن؛ چکار داری! با شیرینی‌ها صاف شدن نود و پنش تومن.»

ننه علی کرم نزدیک علی کرم دراز شده بود. گفت: «ببین خدای مارو! این جفله نه راستی راستی...»

قیطاس گفت: «خوبه اما که جونورا دیگه از صدش میان نزدیک چادرا و نزدیک حیوونا.»
ننه علی کرم صدا کرد: «ماه‌بس! بگو برچی همین صد تومنا رو جمع نمیکنی که به دختر مسلمونی رو بیاری داخل خونه که دیگه پیر شده‌ی!»

قیطاس گفت: «آقا بگو دیگه نیس انگار؛ خواب بُردت آقابک؟»

علی فتح و نگهدار و عبدالمحمد از ته دل می‌خندیدند.

سیب و گل، خواب آلود گفت: «بین مردمارو چه جور می‌گرفته‌ن به تیارت!»
 آقاییک گفت: «نه! بیدارم قیطاس... به این فکر بودم که میدیدی به خونواده‌ای یا صد
 تومن، به سال گذرون میکردن و مردم - قول خودت - اسم دخترارو میداشتن صد تومنی - که
 یعنی صد تومن خیلی بود - اما حالا علی کرم...»

صداها خسته‌تر و آرام‌تر می‌شد، دور می‌شد، کوتاه می‌شد، روبه تمامی می‌رفت... سگ‌ها
 هم دیگه زبان به دهان می‌گرفتند و کمتر صدا می‌کردند. چراغی روشن نبود. رادیویش یواش
 شروع کرد به خواندن... رادیو تعریف‌ها را شروع کرده بود و رادیو و ماه تعریف‌ها را تمام
 می‌کردند تا فرصتی برای خلوت با خود مانده باشد که همیشه - و امشب بیش از همیشه - لازم
 بود...

فکرهای خوب و خوش آمدند...

تعریف نشد.

ماه، هیکل‌های پخش و پرا را به سیاهی و باریکی و گاه بیرنگی نشان می‌داد؛ در طول
 لوله‌ها و تخت و روی زمین، زیر نوازش زندگی، مثل خط‌های خوابیده‌ای می‌جنبیدند و
 تکان‌تکان داشتند. قرار ناگفته، - اما معلوم و مشخص - حرف نزدن بود؛ تا خط خوابیده‌ای
 - که با گول خوردن مغز - به نظرمی‌رساند فقط خط خوابیده‌ای است، با دهان عبدالحمید،
 خشن گفت: «ای داد و بیدادم هی!» کسی گول نخورد؛ همه می‌دانستند - و خود صدا هم
 می‌دانست که می‌دانند - که این صدا فقط صدای خوشی است... از سیاهی دیگری - صدای
 زنانه‌ای مشخص کننده خدیجه - گفت: «یا خود خدا!» این هم، این هم ظاهراً می‌خواست گفته
 باشد: «تا ببینیم چه میشه!» اما دلش با این صدا - واضح - گفته بود: «الحمدله! شکر!
 خوب!»

سیاهی قیطاس گفت: «کور و پیر شدیم...» معنایش را حتی شکراله و بارانی و علی یار
 فهمیدند؛ این معنا: اگر می‌شد همیشه همین جور خوش باشیم و خنده به لب...

وجودها - خط‌های افقی جنیان - امشب را با همه سبک سنگین کردن‌ها، فرق دار
 می‌یافتند؛ با رضایت می‌دیدند بله، فرق هست... و رضایت، روبه کمال می‌رفت و چهره این
 رضایت و خوشی امشب را با رنگ و شکل ماه عوضی می‌گرفتند؛ هر دو بی نقص بودند و به جای
 هم گرفته می‌شدند. رضایت، ماه می‌شد و ماه، رضایت... اما دلها هنوز به بیاد می‌آورد داغ
 ماه‌های طولانی گرمای آتش بار را که هنوز هم تنه‌اش را در روزها داشتند... دست‌ها زیر سر،
 روی سینه‌ها، دو طرف بدن روی لحاف، فکر بیش از چهار ماه رفته را می‌کردند که هزاران
 هزار بار آنها را کشته بود و زنده کرده بود تا گذشته بود؛ تا هر ساعت و هر دقیقه‌اش گذشته بود...
 و باد، نرم و کمی خنک، به تن می‌خورد و زور می‌داد؛ انگار کسی بود که بدن آدم را با دست

نوازش می‌داد و می‌خواست چیزی بگوید؛ انگار می‌خواست بگوید تا اول‌های بادهای داغ و سرخ را اگر خودم بودم که به جانتان کردم، حالا خودم هم از جانتان درمی‌آورم. کاری می‌کنم از یاد ببرید چه کشیده‌اید، بعد از این همه‌اش رو به خوبی می‌رویم، ده بیست روزی بیشتر از تابستان نمانده... دل‌ها، با تسکین و سادگی و شادی، می‌پذیرفت؛ دکمه‌ها باز می‌شد تا باد به سینه‌ها و به نزدیکی‌های دل بخورد... مغزها و دل‌ها، صدای رادیو را فقط صدای رادیو به حساب نمی‌آورد، این صدا یک دریچه امید دیگر بود که خدا باز کرده بود؛ مثل روشنی و هوا؛ مثل فکرهای شیرین باران، کشت، علف تازه، شیر، ماست، کره، و خنک شدن... این زنی که نرم و یواش دارد می‌خواند، چه قیامتی می‌کند! فقط دیگر زنی شهری، تهرانی، نیست، چقدر قشنگ می‌خواند؛ این همه نازکی و زیبایی و به قاعده بودن و تناسب صدا، چیزی است مثل وزش و ریزش باد و نور ماه، و با آنها عوض می‌شد...

بارگه‌ای از تلخی به خود می‌آمدند؛ می‌دیدند باز ناز زندگی را زود است بکشند؛ یک سر به قهر و یک سر به آشتی، طرف اندیشه‌های روزانه می‌رفتند؛ اما باز، زود، با لبخند به «خواننده‌گر» می‌پرداختند؛ می‌کوشیدند با کمک زیبایی ایده‌آل بختیاری و با قدرت دل‌های خوش، زن را تصویر کنند... زن که غمناکانه و مؤثر و نازک می‌خواند و انگار می‌خواست گریه کند؛ دهانش تنگ بود، موهایش بلند بود، نازک بود، تیغه دماغش کشیده بود، نه بلند بود نه کوتاه... از این به بعد، تهرانی بود؛ پس سفید بود و چون سرخود بود، پس حتم همه‌جانش لخت بود... اینجا را، با تأمل و اندیشه می‌گفتند: «اینا هم بنده خدائن. اینارو هم خدا آفریده...» این را جوری می‌گفتند که معنایش این بود که این زن هم مثل خود آنها که گرفتار نه دره‌اند، حتم دردهایی دارد که اینجور عیب‌ها را پیدا کرده...

«هرچه به عالمه، به آدمه.»

و با قدرت این دقیقه‌ها و این صدای غم‌انگیز، می‌دیدند به روی زن لبخند می‌زنند و دوستش دارند و از خودشان به حسابش می‌آورند و حاضرند پیشان بیایند و خدمتش بکنند و او می‌بخواند... و خود را با تمسخر کردن، از این حال درمی‌آوردند: «اونم خوب میاد نه دره پیش ما!» و: «ما دیگه چه بودیم که خدا آفریدمون!...»

زن تمام کرد.

علی کرم که رادیو را بست، نه دره با تمام حضورش گوش داد...

علی کرم با نگرانی مثل آنکه به بیماری سر بکشد، به پیچ و رفت...

نگهدار با کیف صدا کرد: «اوف ای! کاشکی هی ماه بود و آفتاب نبود.»

علی فتح مقصود نگهدار را واضح‌تر بیان کرد: «هاع، کاشکی هیچ آفتاب در نمی‌اومد تا هوا

خوش میشد و بارون میزد...»

علی کرم به پیچ دست می‌زد... نخیر! حال پیچ خوب نبود، نگران کننده بود...
 نساء، چاق و نیرومند و سی ساله، که ده دوازده سال بود که بیوه بود؛ با زور فکرهای این
 شب، عمیق و بلند... صدا درآورد: «آخی!...»
 علی کرم با فکر اینکه نکند دزد هم رادیورا از بالای سرش ببرد، آشفته، آخر گذاشتش زیر
 لحاف زیرپا، طرف سر.
 رادیو— یعنی همان زن— در مغزها هنوز می‌خواست بخواند؛ چند زبان هنوز کلماتی برای ادا
 کردن داشتند. اما سکوت— سکوتی حتی بی صدای سگ‌ها— آنچنان قوت و شدت گرفته بود،
 آنچنان پاک و خالص شده بود که نمی‌شد؛ نشد...
 آدم به چنین سکوتی اگر خوب گوش می‌داد، آن را در عرض چند لحظه آزار دهنده می‌یافت و
 اگر باز گوش می‌داد، آن را کر کننده می‌یافت؛ از هر دو طرف سر سوت می‌زد و به هر دو گوش
 فرو می‌رفت و کاسه سر را زور می‌داد، طوری که آدم خود را از فکر آن درمی‌آورد...
 برای آدم‌هایی که هر شب و هر روزه فرصت دارند که زیر بال این سکوت بروند، خواب زود
 می‌آید... صدای سکوت و نور پاشان ماه و هوای نرم و ملایم، دست به یکی کردند و در دوسه
 دقیقه، همه را به درّه خواب بردند... الاغی بی‌حرکت و صدا، سر پا بود. ماه بالای سر سیاه
 چادرها، سفید و راضی و خندان، ایستاده بود به نگاه کردن...

نسیم خاکسار

نسیم خاکسار، نویسنده و مترجم ایرانی است. او در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در تهران متولد شد. تحصیلاتش را در رشته ادبیات فارسی در دانشگاه تهران گذراند. او در سال ۱۳۳۰ خورشیدی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس و ترجمه پرداخت. او در سال ۱۳۳۵ خورشیدی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۳۸ خورشیدی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس و ترجمه پرداخت. او در سال ۱۳۴۵ خورشیدی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۴۸ خورشیدی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس و ترجمه پرداخت.

او در سال ۱۳۴۵ خورشیدی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۴۸ خورشیدی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس و ترجمه پرداخت. او در سال ۱۳۵۵ خورشیدی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۵۸ خورشیدی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس و ترجمه پرداخت. او در سال ۱۳۶۵ خورشیدی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۶۸ خورشیدی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس و ترجمه پرداخت.

شاخهٔ بنفشه برای عید

در اسلوب نویسندگان مکتب خوزستان شیوه نویسندگان رئالیست امریکائی نظیر فاکتر، کالدول، همینگوی و دیگران ... اثری عمیق گذاشته است. گویی شباهت اقلیم رویدادها، یعنی محیط قصه‌های مربوط به جنوب امریکا و جنوب ایران، طبایعی بدوی و نیمه تریبیت شده در چشم اندازهای سترون، لکه سبز مزارع و دکل‌های نفت در خاکستری یکدست افق، موجد نوعی هماهنگی سبک شده است. شاید نویسنده جنوب ایران، در اسلوب این گروه از نویسندگان امریکا، روشی کارآیند خویش یافته است.

دو نوجوان را برای محاکمه به دادگاه می‌برند. نویسنده نام از هیچ مکانی نمی‌برد ولی ما مکانی در خوزستان را حس می‌کنیم. روزی پر باران و گل آلود، دقایقی با دو زندانی و دو محافظشان همراهیم. تشریفات محاکمه نیز (بی آنکه نویسنده بر زمان مشخصی اتکشت بگذارد) ساعتی بیشتر به طول نمی‌کشد. سرانجام، راوی قصه، محکوم به دو سال حبس، از رفیقش جدا می‌شود. این ماجرا که از لحاظ حادثه هیچ گیرایی ندارد با شیوه «نسیم خاکسار» قصه کوتاه و جمع و جوری شده است.

در مجموعه «نان و گل» که این قصه از آن نقل شده، نسیم خاکسار با بیانی خویشتن دار و ممسک تمام زوائد تزئینی و حتی بخشی از خطوط اصلی را از گزارش خویش حذف کرده است. قصه‌ای هرچه موجزتر، بدون تشریح و تحلیل، که جاهای

خالی و سطور ناننوشته یا نیم‌نوشته آن در عوض، برای خوانندهٔ کنجکاو تخیل انگیز شده‌اند. روزی بارانی، آسمانی بنفش رنگ، دو محافظ بی‌احساس و بی‌اعتنا که هریک درگیر مشکلات شخصی خویش‌اند و یادآوری کوتاهی از زندانی سوم «چپور» که فقط طی یک جمله متوجه می‌شویم که در حقیقت استاد یا محرک این دو نوجوان و متهم ردیف اول این پروندهٔ سیاسی بوده است. (البته داستان او در قسمت ناننوشتهٔ قصه قرار دارد، اما این ناننوشته‌ها ناخواندنی نیست، یعنی می‌شود آنها را حدس زد.) انتظار مادری که لابد پشت در بستهٔ دادگاه به دیدار فرزندش آمده بود، اما نگهبان‌ها او را هل داده و رانده‌اند. یک گاری که راننده توی آن ایستاده و آهسته در هوای خاکستری می‌لغزد و محومی‌شود «فحش‌های محافظ پیر، صدای باران، صدای چرخ‌های گاری» و بازگشت تنهای راوی از روی زمین گِل‌ناک قهوه‌ای رنگ، و آخرین صداهایی که راوی می‌خواهد پیش از اسارت در زندان و گذراندن دوران محکومیت آنها را به خاطر بسپارد... همهٔ اینها در عباراتی فشرده و بدون پیرایه‌های توصیفی که به ذات شعر نزدیک می‌شود بیان می‌گردد و در مجموع ترکیبی به یادماندنی می‌سازد.

این توصیهٔ همین‌گویی به نویسندگان بعدی که «اساس کار در قصهٔ کوتاه حذف است» در بعضی آثار نویسندگان ما و از جمله قصهٔ حاضر نتیجهٔ سازندهٔ خویش را نشان می‌دهد. «بچه جنوب» که اینهمه زنده و زیبا در قصه‌های بچه‌های خوزستان آمده بود این‌جا، چند لحظه، با سایه روشن‌های دنیای درونش دیده می‌شود، اما کلید این تماشای درونی از طریق «بیرون» عمل می‌کند. خاکسار بجای روانشناسی یا بالای منبر رفتنی، از طرف خود یا آدم‌هایش، مسئله را به دقت می‌نگرد، صحنه‌ها را برمی‌گیرند و با رنگ‌های ابتدائی و خشن آنها را نقاشی می‌کند. این است رمز تکنیک خاکسار که سال‌ها پیش از این در یکی از بهترین مجموعهٔ قصه‌های مکتب خوزستان، یعنی «تابستان همان سال» از ناصر تقوایی، با آن ملاقات کرده بودیم.

شاخه ای بنفشه برای عیدید^۱

من و عیدید را با هم می بردند. باران نم نم می بارید. خاک نزدیک قرارگاه به رنگ قهوه ای باز درآمده بود. عیدید جلوتر از من بود. گاه گاهی برمی گشت و با قطره بارانی که روی پیشانی اش بود توی صورتم نگاه می کرد و لبخند می زد؛ کودکانه و غمگین. دست های دوتایی مان در دستبند بود. محافظ من جوان بود. پایه پا می آمد. گاهی که منظره ای توجهم را جلب می کرد، آرامتر پا برمی داشت. توی خیابان جز اسب بارکشی که با گاری، کیسه های سیمان و گچ می برد و بچه هایی که از مدرسه می آمدند، در میدان نگاهم چیز دیگری جا نمی گرفت. توی ماشین، جایمان بسیار تنگ بود. غیر از من و عیدید، عده ای دیگر هم بودند که آنها را به داسرا می بردند؛ هروثین یا تریاک فروخته بودند و یا جرمشان دزدی بود. آخر از همه، من و عیدید را پیاده کردند. حالا که توی جاده راه می رفتیم، بیشتر دوست داشتم به آسمان نگاه کنم. عیدید از اینکه نمی توانست دست هایش را تکان دهد، دلخور بود. وقتی از جاده درآمدیم، عیدید ناراحتی اش را روی خاک تازه باران خورده نزدیک به قرارگاه خالی کرد. محکم پا به زمین می زد یا آنکه ته کفشش را روی خاک فشار می داد. بعد گیل های چسبیده به کفشش را با لگد به اطراف پرتاب می کرد. محافظ پیر او عصبانی شد: «آقا جان، آرام بگیر. مگه کرم داری؟»

عیدید خندید و برگشت و به جای خالی کفشش که روی خاک مانده بود اشاره کرد.

گفتم: «دس بردار، عیدید.»

گفت: «باسین پات را بذار تو اونا.»

بی اختیار تا چند قدمی، پایم را جای پای عیدید گذاشتم. اما بد جور بود و دستبند اذیت

نقل از: «نان و گل» (مجموعه ۸ داستان کوتاه)

ناشر: جهان کتاب، چاپ اول، ۱۳۵۷، تهران.

می‌کرد.

محافظ من گفت: «خودت که بدتر کردی.»

عید برگشت و با قطره‌های بارانی که روی موهای فرفری اش بود و چکه آبی که از روی پیشانی اش پایین می‌آمد، خندید.

«یاسین خوشت اومد؟» و دوباره پرتاند.

قنق محافظ پیر عید تکان خورد و نزدیک بود از روی شانه اش بیفتند.

گفتم: «عید، آرام! دخل پیرمردو درآوردی.»

عید برگشت و نگاهی به محافظش کرد و گفت: «قبایه‌ش مٹ جات ریجرزه. تو اون رو

خوندی؟» و به پیرمرد گفت: «تو یاس نگهبان پل می‌شدی.»

محافظ پیر گفت: «ارواح شیکمت! بعد به عمر حالا برم گیر قطاع الطریق بیفتم؟»

عید بلند بلند خندید: «یاسین، خوشت نیومد؟ ترو خدا از قطاع الطریق خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا.» و دوباره پایم را جای پای عید گذاشتم.

عید به محافظش گفت: «راهزن، نه قطاع الطریق.»

محافظ من گفت: «رفیقت خیلی عشقیه، نه؟»

از جمله اش بدم آمد. برای اولین بار برگشتم و توی صورتش نگاه کردم. احمق و ابله به نظر

می‌آمد. بدم می‌آمد سر به سرش بگذارم. نوک دماغش تیز بود و چهره‌ای رنگ پریده داشت. عید

هنوز داشت با محافظش سر کلمهٔ قطاع الطریق، جار و جنجال می‌کرد و در هوا یگل می‌پرتاند.

قرارگاه با رنگ زرد گوگردی روی آجرهایش، زردتر شده بود. چندتایی سرباز در اطراف آن

پاس می‌دادند و گاه گاهی گروه‌بانی که سر نگهبان پست بود، از توی راهرو بیرون می‌آمد.

نگاهی به آنها می‌کرد و بعد آرام برمی‌گشت. وقتی به اسفالت رسیدیم، محافظ عید گفت:

«حالا هر چقدر اطوار داری، اینجا خالی کن.»

عید گفت: «بابا، آرامتر! جات ریجرز خیلی مهربان بود.»

محافظ پیر گفت: «... خوار مادر جاش ریجی، مادر قبه میگه من مٹ فرنگیام.»

محافظ من خندید و نوک دماغ تیزش را با دست خاراند.

«دلت بخواد مٹ اونو باشی.»

«دس بردار.»

«چی دس بردارم! حالا انگار ما غیر فرنگیا خیلی خیلی غلط کردیم.»

محافظ عید گفت: «خجالت بکش! تو دیگه برامون ادای فهمیده‌ها را دزتیار!»

محافظ من سعی داشت خودش را امروزی نشان دهد. من و عید از اینکه کنار هم راه

می‌رفتیم، خوشحال بودیم. عید خوشحالتر بود. عید دلش می‌خواست مرا خوشحالتر کند. اما من

بیشتر یاد مادرم بودم. یاد او که می‌افزادم، توی فکر می‌رفتم. به عید گفته بودم، اگر پیرزن نیاید خیلی بهتر است. اما حالا دل توی دلم نبود. عید مرا می‌شناخت. می‌فهمید بعضی چیزها مرا زیاد عصبانی می‌کند و دلم را می‌گیرد. عید می‌فهمید که اگر مادرم را وسط سربازها ببینم، رسوایی بالا می‌آورد. غصه‌ام می‌شد و دلم نمی‌آمد حالت غمناک و اندام کوچکش را زیر آن عیای سیاه‌رنگ و کهنه، غیر از خودم کس دیگری نظاره کند. هنوز چشمان ملتمش — روز اول که در پشت میله‌ها به ملاقاتی آمده بود — توی ذهنم بود.

به عید گفتم: «تو فکر می‌کنی اومه؟» و می‌ترسیدم توی راهرو نگاه کنم.

عید گفت: «نه یاسین! وقتی بش گفتی نیاد، دیگه نیاد.»

به عید گفتم: «اگه بیاد، اگه پیداش بشه، به هرچه سرباز و استواره فحش خوار مادر میدم.»

گفت: «یاسین! نیاد. وقتی بش گفتی نیاد، نیاد دیگه.»

محافظ من برگ معرفی‌ام را به دست گروهبان قرارگاه داد. مال عید را هم داد. توی راهرو که رفتیم، دست‌هایمان را باز کردند. اما دستبند به دست‌هایمان آویزان بود. محافظ من کنار در ایستاد. من و عید روی صندلی دراز و خاکستری رنگی — پهلوه‌پهلوه — نشستیم. اتاقک کنار راهرو، کوچک و دراز بود. در ته آن، دریچه مربع شکلی بود که آسمان پشت آن با رنگ بنفش و تیره‌اش پیدا بود. دلم می‌خواست مرا زودتر ببرند. محافظ من سرش را که برمی‌گرداند، یکپوشند برمی‌گشت و مرا می‌باید. مثل اینکه می‌ترسید از دریچه فرار کنم. اما محافظ عید آرام بود. ولسمان کرده بود رفته بود مستراح. او وقتی لجش می‌آمد، زیاد فحش می‌داد. من و عید از فحش‌هایش عصبانی نمی‌شدیم.

وقتی برگشت، عید به او گفت: «هی، جات ریجرز، چقد دیگه شروع میشه؟»

گفت: «حوصله کن! تو هم با این جات‌ری گوز.» بعد خیلی آرام‌تر گفت: «من از شما دوتا

خیلی خوشم میاد! اما از اون بلند قده خیلی کفریم. دلم می‌خواد بش حبس ابد بدن.»

یاد جبور افتادم. وقتی می‌رفت باز پرسى، پیرمرد محافظش بود. جبور می‌خواست تند تند قدم بردارد. پیرمرد نمی‌توانست. جبور عصبانی شده بود و به او گفته بود: «لکنته.»

عید گفت: «اگه زیاد فحش بدی، ما هم همون‌رو که جبور گفت می‌گیرم.»

گفت: «اروای باباتون.»

عید گفت: «ل...» و لام را کشاند.

گفت: «دیدین همه تون مادر ق... این.»

پیرمرد بدش می‌آمد به او بگویند لکنته. از این کلمه سخت عصبانی می‌شد.

به عید گفت: «آخه درس نیس. با اون پاهای بلندش که جونمه به لبم آورد، دسه آخر برم

گفت لکنته..

گفتم: «نگفتی کی شروع میکنن؟» پیرمرد حواسش نبود.

گفت: «واقعاً زور داره! حالا درسته که ما اسقاطی شدیم ولی...»

محافظ من گفت: «اوه، دس بردار دیگه.»

پیرمرد گفت: «خیلی از او بدم میاد! آگه جای رئیس دادگاه بودم، بش حبس ابد می‌دادم.

همون مادر ق... اینا را بدیخت کرد.»

من داشتم از دریچه، قضای بیرون را نگاه می‌کردم. زمینه بنفش و تیره رنگ آسمان پشت

دریچه، خاکستری غلیظ شده بود. بی اختیار یاد مادرم افتادم. توی باز پرسى شنیده بودم آمده بود

و پشت در ایستاده بود. شنیده بودم هلش داده بودند. ولی فایده نداشت. من که نبودم بینم

چه جور هلش می‌دهند، ولی حتماً شانه‌های کوچکش را گرفته بودند و هلش داده بودند. همان

روز وقتی از اتاق بیرون می‌آمدم، توی چشم سربازها یک رگ بی شرفی دیده بودم. وقتی می‌آمدم

که بروم و سوار ماشین شوم، او را دیده بودم. ولی نمی‌توانستم این رگ بی شرفی توی چشم

سربازها مال چیست. توی ماشین که نشسته بودم، محافظم گفت، ولی دیگر دیر شده بود. دیگر

خیلی دیر شده بود و من فقط توانستم اندام کوچک و جمع شده‌اش را از پشت شیشه، در کنار در

قرارگاه بینم. آن وقت تنها فحشی را که روی زبانت آمد، به آنها دادم. گفتم: «مادر ج... ها.» و

محافظم تعجب کرد که چرا این قدر عصبانی شدم.

عدید گفت: «باسین! گفتم نمیداد. چقد توفکرش هستی.»

محافظم گفت: «تورا صدا کردن. لطفاً بلن شو.»

با دستی که دستبند تویش نبود، روی موهای عدید دست کشیدم و بلند شدم. موهایش خبیس

بود و قطرات باران که مثل شبنم روی آنها نشسته بود، حالت مهربانی به آنها می‌داد.

گفتم: «خدا حافظ.»

گفت: «باسین!» نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید که پیرمرد توی حرقش دوید: «بذار دیگه

بره.» و دستم را کشید. عدید با عصبانیت گفت: «لکنته.»

عدید به خاطر من سعی می‌کرد اصلاً ناراحت نشود. وقتی گفت «لکنته»، فهمیدم باید خیلی

عصبانی شده باشد. اما من با محافظم زدم بیرون و رفتم توی سالن دادگاه و دیگر چیزی نفهمیدم.

دیوارهای سالن زرد رنگ بودند. آدم‌های نشسته، همه و همه جا، به نظرم می‌آمد که زرد شده‌اند.

رنگ زرد یکدستی تمام چهره‌ها را زعفرانی کرده بود. هوا بوی گوگرد می‌داد. زیر بار سنگین

قیافه‌های عبوس و خسته، دو ساعت را تحمل کردم. وقتی بیرون آمدم، گرفتار و خسته بودم.

محافظم گفت: «ها.»

عدید کنار اتاقک ایستاده بود. دو انگشتم را برای عدید بالا بردم و گفتم: «دو سال.»

وقتی از کنارم می‌گذشت که توی سالن برود، گفت: «می‌دونستم.» و لبخند غمگین و کودکانه‌ای توی چهره‌اش بود، با یک جور هراس، و از محافظم خواست که مرا زودتر ببرند. هنوز دلم سنگین بود. هنوز هوای گرفته‌ی سالنی که دو ساعت تمام در آنجا بودم، روی نفسم سنگینی می‌کرد. عدید با هراس یک گنجشک، مدام اطرافش را می‌پایید.

محافظم گفت: «ما زودتر باید بریم.»

گفتم: «نه، بزار بریم تو اتاقک. اونجا منتظر عدید می‌شینیم.»

گفت: «نه! مگه دست خودمونه. تلفن کردن. یکی یکی باید بریم زندون.»

دستم را جلو بردم. محافظم دستش را به دستم قفل کرد. از قرارگاه بیرون زدیم. هوا تمیز و گرفته بود. هنوز روی اسفالت جلو قرارگاه، جای گل‌های کفش عدید بود. روی جاده‌ی رو برو، اسی با گاری سنگینش می‌گذشت. راننده‌ی آن توی گاری ایستاده بود و دهانه‌ی سب را گرفته بود. کلاه نقاب‌اش چهره‌اش را از دور، تیره و نامشخص نشان می‌داد. مثل تابلوهای «وَنسان وَن گوگ» شده بود. گاری را از دور پاییدم تا آهسته‌آهسته در هوای خاکستری محوشد. بعد با محافظم که دستش به دستم قفل بود، روی خاک قهوه‌ای که حالا خیس و لیز شده بود، قدم گذاشتیم. جا پاهای عدید پر از آب بود. نمی‌شد توی آنها پا گذاشت. هرچه زور می‌زدم خاک به کفشهایم نمی‌چسبید. کفشهایم کتانی و نازک بود. اگر پایم را جای پای عدید می‌گذاشتم، آب توی کفشم می‌رفت. با اشتیاق فضای اطرافم را نگاه می‌کردم. می‌دانستم آنچه که بعد از آن می‌آید، به سر بردن در اتاقی در بسته و ملال‌انگیز است. می‌خواستم مناظری را که آخرین بار می‌بینم به یاد داشته باشم: چهره‌ی راننده‌ی گاری، جا پاهای عدید، هوای گرفته‌ای که بوی خیس باران را داشت. دلم می‌خواست صداها را به خاطر بسپارم. فحشهای محافظ پیر، صدای باران، چرخ‌های گاری.

وقتی روی جاده رسیدیم، برگشتم که گل کفشهایم را بتکانم. چهره‌ی محافظم هنوز سفید و رنگ‌پریده بود. بی اختیار نگاهی به محوطه‌ی ورودی قرارگاه انداختم. زنی با عبا‌ی سیاه که در گوشه‌ای دور، زیر باران ایستاده بود، داشت مرا نگاه می‌کرد. سریع و تند چرخیدم، اما دستبند نگذاشت. ایستادم و با آن دستم که آزاد بود برای مادرم دست تکان دادم.

